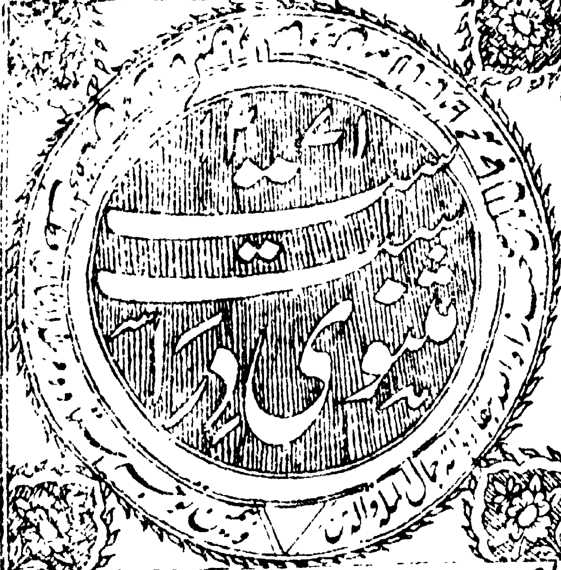
رساله [illegible] خالقی [illegible] فیض [illegible]

احیاء طریق مثنوی المولوی المعنوی من جلد العصمه مولوی [illegible]

السالکین بضلع [illegible] تحقیق تصنیف [illegible]




وتصحیح مصنف موصوف بسنه ۱۲۷۲ هجری قدسی

بشهر کلکته محله مرزاپور متصل [illegible] قدم


در مطبع محمدی خاص احمد حسین محمد بن حسین فی المطابع [illegible]

بر خطاهای نیکو دار مست | چشم انصاف و زبان طعنه بست



کارها هست کار یکه خدا | پس بکش طعنه ست طعنه

هم زیر زمین لقمه باشند یقین | از غول زمین و آسمان ایمن

در قلوب ما نماند جز تو کس | ما را دائم همه جز تو هوس

بسم الله الرحمن الرحیم

یا الهی بین دل سوزان تو را — کی بر آید جز شرار نار نور

وانکه نشناسد بجز نان و خمیر — کی شناسد ذات پاک بی نظیر

هست کارش نان بی نان خوری — نفس شیطان اکنم فرمان بری

هر کسی کین چنین باشد خصال — کی تواند کرد حمد بی مثال

بل جگر سازد کباب از خون تر آب — چشم را همچون ایاغ و اشک آب

زاتش فکرت بدیک سر مدام — مغز او جوشد چو دیگ اندر ادام

سینه را بریان چو بریان از غم — سازد و روغن ور ریزد ز نم

جرم و لحم و استخوان سازد قدید — از خور اندیشه تا عمر مدید

تن بسازد کوفته سان کوفت کوب | بام روح از رج رحمت رفت و روب

دائما گیرد ز آب و خورد نفور | بل نیارد خوردن از ذکر و فور

بزم دل سازد ز گرد ماسوی | پاک دارد نفس را چون شعله کو

تا نگوید نفس ناپاکش فنا | شد ز میل مانع حسد و ثنا

صحبت دیگر کند بر خود حرام | زندگی در گوشه وحدت تمام

بستر خوابش نهد بالای طاق | در ره دید جانان جان را سه طلاق

ناوک غمهاش باشد سینه دوز | تب بتابی سوز آرد در بروز

خاطر از خطرات نفسانی فراغ | نقد جان در کف چو لعل شبچراغ

دائما در راه فکر و انتظار | بر قدم استاده سنگ بل وار

تا بمهمان تن بنا سازد ز دل | دوحه کام دلش آرد ز گل

هم بدینها ضیف حمدش را سزا | کی شود دارد کلام جان فزا

هان مگر لطفت چه باشد دستگیر | لا خطا گردد به لیل تا ز سیر

دایه مهرت چو داد از عقل شیر | در تعقل گشت طفل یار سیر

نصرتت گر مور را سازد دلیر — از می خوفش شود سرشار شیر

چون شوی عاجزنواز از فضل وجود — پشه برآرد از نمرود دود

بال و پر بخشی گر از عون جزیل — قتل سازد در دمی ابابیل پیل

وان هوا گر قهر تو شد مستفاد — بر هوا جانهای قوم عاد داد

قاهری گر قهر خود بر باد داد — طرفه گل کرده شداد عاد

وانکه او بر داشت فرق اعتدا — تا بگفت آن معتدی خود را خدا

آب بحر قهر او جوشید چون — شد بغار نار سوزان واژگون

آب شد آتش بحق آن ذلیل — نار شد گلنار در حق خلیل

نی عجب از قدرت آن کردگار — آب گردد نار گر گلنار نار

کرد انشا خدا بدان اسرار کو — خلق من صلصال کالفخار او

او ز کن من مارج من نار جان — کرد خلق از جود خود بخشید جان

وز کمال قدرت خود در دمی — در نشاند بر سریر از سم جسمی

کی در ادراک ما شد محال — او نمی را می کند یوسف جمال

بل سلیمان را بدان آب خفی ‌‌ نقش بست و اصفش را اصفی

تو کجا دیدی تو ای مرد شگرف ‌‌ مصدری و حرفی اندر علم صرف

لاکن آن خالق بامر اختلاف ‌‌ عالم از دو حرف کرده اشتقاق

چون شال بی شالش شد و ‌‌ اشتا لا در زمان فادالتنو

آب آن آتش گذشت از آسمان ‌‌ شد سراسر خلق زان طوفان فان

بود جود عام او بر نوح خاص ‌‌ رفت از آن فلکش بجودی مناص

شد زشان از وریب المنون ‌‌ تو بد اندر قعر بحر و بطن نون

میکند آسان عسیر شاقه را ‌‌ در شهود از زخاره ناقه را

شد شنیدی کاهن سخت و صلود ‌‌ موم چونش بحر داود سود

از ید قدرت نمود آنچه نمود ‌‌ لیک ظاهر بحر داود بود

لحن داودی بدان سخ زو گداز ‌‌ مرغ را میدهشت از پرواز باز

هم ز موسیقار انغامش ظهور ‌‌ میشدی وقتیکه میخواندی زبور

چون ید موسی نورش رونقی ‌‌ بود از آن شد چشم خورشید کنی

مرده زنده کرده وا برص صحیح
زو شدی نی از دم عیسی مسیح

ایکه نواند قدرت بی انتها
ابر را دادی قیام اندر هوا

قطره را کردی تو دُرِ شاهوار
دُرِّ جان بر قدرتت بادا نثار

طبع آب از حکم تو شد جان فزا
حبّذا حاکم توئی ای حبّذا

حلق ما در حلقهٔ احکام باد
جان بفرمانت فدا مادام باد

بندِ راحت دل آزاد ما
جنّهٔ حُبّ تو خیر الزاد ما

تا عنانِ قلب تا لحنی جنان
رائض عشقت بتو باد اکتنان

## در مدح محبت و عشق حقیقی گوید

هان کسی کو باز زمان وی امان
گو زمان زو شد جهان تیر از کمان

رخت خود در گوشهٔ وحدت کشید
جاشنی آشتی حق چشید

لند نخل انس را اصل از همه
وصل با او کرد و شد فصل از همه

زین همه افراد گردید او فرید
پردهٔ زور و تعدد بر درید

بل برین مثبت نویسد حرف لا
منفیش خواند خفی و بر ملا

قوله گو زمان یعنی هرکه او گریزان از زمان شده. قوله افراد بالفتح جمع فرد و مراد ازین مطلق کثرت است درینجا چنانچه از تعدد و در مصرعهٔ ثانی. قوله فرید بالفتح بر وزن فعیل بمعنی مفرد و تنها

یعنی او در جلوه نور قدم — ما سوا را مطلقا داند عدم

وا بر و گرد در ستر شهود — تا نه بیند جز وجود حق وجود

هان علم چون در برون شمس قدم — شد حدوث از وی عیان کم منعدم

پس همه چون شد بنور آتش پدید — لی همه آید بحر نورش پدید

شد همه نابود چون بود دوست — نار او کی باشد ار گوید هم او

هست بل ما اینهمه محو او — نیست دایره گرد آید تا حق او

هان همی جان بدین پایه بیا — گر بگیرد عشق در جان تو جا

عشق باشد آن براق خوش عنان — کو سوارش ابر تا لامکان

رفتنش میدان قرب آن کرم — کاندران روح الامین حیران بماند

بل عنانش تا بجای شد کشان — کاندران جا کس ندید از جانشان

پس پدید آنرا که آنرا کس ندید — لن ترانی را صدا ناید شنید

رهنمون شد عشق موسی را بطور — جلوه جانان بجانش تافت نور

تا بدو کرد آن شه خوبان کلام — بر نبی ما بر و باد اسلام

سوی تو آید نماید راه را — تو نه آدم صفی الله را

جذبهٔ این جاذب از روی یقین / برد عیسی را بچرخ دومین

گر نه سوزن می گرفتی دامنش / تا ربودی فوق چرخ ثامنش

او کند یعقوب را چشم صفی / منجلی از نور حسن یوسفی

هم زلیخا را دل و پاکیزه کرد / در کهن سالی و را دوشیزه کرد

افسرش را گوشه تا عیوق شد / عاقبت معشوقهٔ معشوق شد

بار گلنار او نماید بر خلیل / زو بشد ادریس در ظل ظلیل

میخورد الیاس از و آب حیات / یوسف از زندان از ان یابد نجات

یونس و صابر ز خوانش خورد قوت / این کرامات و ان رهید از بطن حوت

بین چها این عشق با پروانه کرد / گر بشمع معنی او پروانه کرد

نامی از عشق اند قیس و کوهکن / ور شدند از خار ظاهر سینه کن

بستهٔ دام محبت بلبل است / زان درین بستان ذکرش غلغل است

گو نشد حمل محبت را حمول / گشت خواران خرتبه با ر جهول

باعث خلق اوست نزد صفیا / دان دلیلش کنت کنزا مخفیا

حق بحب جو گفتا کن وکان
از حد تحت الثری تا لامکان

آنچه باشد ز آسمان و از زمین
وانهمه کاندر میان است و همین

گر نه عرفان خودش گشتی حبیب
نی شدی عاشق نه معشوق و رقیب

بل نگشتی کاف با نون آشنا
کس نکردی یم هستی آشنا

علت هر خلقت او آمد نخست
زان بغیر او چیزی نباید درست

هر بنائی کش نشد بر وی اساس
بیگمان فانهار فی نار جهنم

عشق را هر کس ندارد و داریست
کار و کردارش بجز پندار نیست

پس مگوئی عشق را کرده نماز
بی نشست و خاست آن همچون مجاز

چون نمازش آنشد بر عشق بن
لاجرم گردید گو یا لم یکن

زانکه عشق آمد اساس هر اساس
بی اساسش را تو بس لا شیء شناس

ره بسبر سرمایه پایش شد سراب
کی شود سیراب از آن خانه خراب

کی بیارد نخل بی صلش اکل
کی ز شاخ بید گل چیند عقل

کی ز سفود آن پایه زور و غرور
بر فزاید در دل و جانش سرور

لی خورد آن بو الفضول بی‌خبر
حسب کام از دو جهان بی بیخ بر

چشم تر شود چنین بودای پسر
نقش بر آب است دانی سر بسر

گر درست است را تو باشی بار
چون درست است جان و دل در عشق بار

عشق آن جزوی که کل بی او بهیچ
پس تو کل باید بر آوری بپیچ

مثل او یکسر بمرد و سرا
از درون بیرون کن دردی درا

کاخ دل کرده ز سر جا تا تاک
بیش از آن بر عشق کن کای بیخاک

## خطاب بعشق بصد تمنا و تعشق

مرحبا ای عشق همچون شهد و شیر
با دلم ساز و بجانم جا بگیر

جا میان جان تو ای جانانه کن
در غم خویش از خودم بیگانه کن

بر سریر دل تو ای سلطان قدم
تا شود جائی گر در وی عدم

وز ظلال بال اقبال ای هما
پادشاه ملک توحیدم نما

غیر جانان راز جانم دور کن
وصل او از هر چه مهجور کن

کن بگلزار وصالش لایزال
با دل خرم خرامان چون غزال

ساقیا کن ساعتی با من وفاق　　در خمارم آتشی کامسادهٔ ما

ساغر دو شابهٔ تو سازم جو بوش　　حالت شبنم شبنا آید بجوش

تا بفرق نفس ریزم و آنا　　پر کشم چون شیر شمشیر فنا

هم نقاب از روی مهر دیم　　تا بگردد نور آن بدرم بدر

چون ز نور رتش سازد ان بدمنیر　　مثل صبح این شام عالم مستنیر

ز انکه ظلمات نفسانی شود　　عنصرم انوار روحانی شود

ای همه حلم تو باشد پر حکم　　مردمان کیف و کمش دانند کم

حکمت حکمت بیاید گونه گون　　عقل را سازد علم در کس نگون

گه گدا را میکنی کشور خدا　　در بدر کشور خدا را چون گدا

گه پریشان را کنی جمع از مراد　　جمع را گاهی پریشان چون جراد

گه زمینی را رسانی تا بماه　　آسمانی را گهی در قعر چاه

گه نهی تاج شهی بر سر　　بر سر شاهی زنی گاهی تبر

گه برآری ناامیدی را امید　　گه کنی چشم سیه چشمی سفید

گه یکی را میکنی کسوت گری — بر تنش گاهی تو پیراهن دری

او به بستان خنده گه چون گل کند — گه به زندان ناله چون بلبل کند

گه کشی پای کسی از ریب المنون — گه کسی را سر به صحرای جنون

تا کسی شد همدم دام و ددان — وز ددان آمد کسی اندر بحر دان

گه کسی پیشه شد از تیشه کوهکن — گه کسی به تخت اکلیل را گوشه شکن

گه چو بوم شوم در خاک تلف — چون هما شد جای کس کاخ شرف

گه کسی سیل بر چشم خویش غرق — گه کسی نیل کام دل خندان چو برق

تا بسی زینسان ز راه و رسمی — در جهان کردی کنون هم میکنی

چون بشد در دست تو دل را عنان — گه کشی سوی چنین گاهی چنان

پس تو ای لیلی مرا مجنون بساز — وین الف قد را ز خود چون نون بساز

مثل صیاد ان دل من صید کن — نفس وحشی را ز وحشت قید کن

حلقهٔ دام تو در حلقش فگن — کو نیارد زد دمی از ما و من

تا که چون قیس از قیاس خود رهم — سوی صحرای فنا گردد درهم

کن اسیرِ خود که آزادی کنم / یا به شیرین شو که فرهادی کنم

سازم ار گردی تو ای شیرین مشیر / بهر نوش رمانِ جان را جوی شیر

حجلهٔ قلبِ خودت مسکن کنم / بیستونِ نفس چون کُه‌کن کنم

سوزم از شمع تو چون پروانه کن / ور گلت چون بلبلم دیوانه کن

تا بسوزم نفس را پروانه وار / ور درون سازم چو بلبل لزار

از میِ خود مستِ سرشارم کنی / تا به صبحِ حشر هشیارم کنی

چون به مستی نیست از هستی غمم / ور بلندی مایلِ پستی شوم

جلوهٔ جانانه خواهد تافت نور / در دل و جانم چو بر موسی بطور

ذرّه را تابد چو مهرِ سروری / وز خودی خود کند محوش خودی

تا تنِ موهوم وزان تابِ جود / وا رهد از قیدِ معدوم الوجود

بین که نورِ خور فلک چون سایه شد / سایه را ماحی چسان سرمایه شد

چون هوائی شد هیولائی ببین / تافت چون خورشید تابانش جبین

لیک نورش رسته است این هستی حجاب / چون میانِ آفتاب و ما سحاب

ز آتش سوزان خویش این دو سوز — تا شبم گردد ازان خورشید روز

بل فنا چون سایه ام گردد نشان — در شوم خلد بقا دامن کشان

بین به بحر آب فنا خورده حباب — آب گردد و بقا را شد مآب

در میش فلک من عطش باد — غرق چون ... الطش باد

تا نیارد کرد شخصی زان نام — فرق و امتیاز او کدام من کدام

پس نسازد کس چو منصورم تباه — گر سرایم لیس فی دلقی سواه

## در بیان ظهور نور حق در صور مظاهر ممکنات که عبارت از تجلی شهود باشد و تحریض طالب بمشاهده آن

هان بیا بشنو تو ای طالب کنون — کن الف قد را بفرمانم چو نون

تو که پنهانی طلبگار حقی — گوش کن پندم چو مرد صادقی

من ز شمعی راه تو روشن کنم — وز گلی قلب تو چون گلشن کنم

هست مروی آنکه نفس خود عرف — یافت از عرفان رب عز و شرف

تا بر و تابد تجلی شهود — هر زمان از هر مکان در هر وجود

بفتح اول و سکون ثانی روایت کرده شده ۱۲

ظهور نور حق در صور مظاهر ممکنات ۱۲

تا سواد چشم آن نور قدم | پیش چشم او نماید منعدم

تا چشید از کام جان جام لقا | شد فنا تا زد علم اندر بقا

وانکه او فی هذه اعمی بود | بی بصر زان نعمت عظمی شود

بود روی معرفت آفاق مور | او شد از دیدار چون خفاش کور

پس تو گر نه ای اخی کور و کری | تو چرا یارت دگر تو دیگری

تو ز هستی خود استی بیخبر | با خبر باشی کی از حال دگر

وای بر حالی که داری ای فلان | نی ز تو غافل تری در غافلان

عمر خود ده خانه پرداختی | لیک صاحب خانه نشناختی

در برت مطلوب تو اندر طلب | غرق در آبی و باشی خشک لب

او بتو اقرب ز تو زو تو بعید | نی روا این وزد اندر رو عید

هان چو خواهی قربت وصلش چنی | دار در عرفان نفس خود دستی

سرمتاب از بهر حد قال و مقال | پا بنه اندر ره مدلول و دال

یعنی از صنع و نقوش دلپذیر | پی بحال صانع و نقاش گیر

هست چون عالم علامت عالم است / نام عالم زان بعالم عالم است

پس خدا را نی ز قیل و قال جوی / بلکه آن مدلول ازین دال جوی

صرف و نحو و منطق و قیل و اقول / حال و قال صوفیان بو الفضول

سر بسر این جمله باشد گفتگوی / نی خدا در وی مگر در فعل اوی

فعل را بینی بفاعل ره بری / عظمت فاعل ز فعلش بنگری

تا شود زین فعلها چون جام جم / منکشف راز نهان از کیف و کم

هان ز چشم دل ببین با ذوق و شوق / قدرتش دارد چه سان تحت و فوق

عرش چرخ و فرش خاکی ز آب / دائر و ساکن مثال آسیاب

(بالفتح سقف ۱۲)

ما همه واریم در وی خانه‌ها / روز و شب کاهیم مثل دانه‌ها

دمبدم گردیم ما زار و نزار / دائما در دور چون گاو عصار

هر زمان از حال ما کاهش صدور / میشود هستیم ما از قطب دور

هان به پست افتد چو پست از جور / دانه کو از مدار آید بدور

(بالفتح نقیض بالا ۱۲)

لیک نی این دانه‌ها را اختیار / یا بدور آید که ماند در مدار

بل بود در پنجهٔ مختار کار / خواه دارد نزد یا سازد کنار

جنبش دانه بدست اهل الامتش / بر مثال رعشه های مرتعش

گر بدی در دست دانه اختیار / کی شدی همچون دقیق آن جزو خوار

هان مام اختیار اشتران / داشتندی آنچنان بار گران

کی شکستی پشت شان تا نها / کی بکردندی ز جور افغانها

الغرض کان خالق ذی الاقتدار / دور آسی هر دو عالم را مدار

هر کرا او داد نزد خویش جای / در فشرد اندر ندا از دور پای

کاهش از حالتش سراسر شد زوال / در حضیض نقص بر شد بر کمال

شد بملک دولت فوز عظیم / بر سریر عزت و شوکت مقیم

وا رهید از دست آفات زمان / وز نعیم جاودان شد شادمان

دامن دل گشت ازین گلخن فشان / رحمت جان شد وزان گلشن فشان

مقتبس گشت او ز انوار حضور / بر بساط سروران صدر الصدور

دولت قرب و امش شد نصاب / جلوهٔ وحدت بدید آن بی نقاب

تنگی شد بر وسایط گهی | از خبر گردید بیرون خود تهی
منزل لاهوت گشته منزلش | وز فنا جان بقا شد حاصلش
شد به تخت اتحاد او متکی | وز دوئی شد دور و نزدیک یکی
دار وحدت او را دار و مدار | گشت گویان من حقم بی خوف دار
یافت حالی از کمال اتصال | نور با او و نور لایزال
هر که تکفیرش کند کافر شود | دین ایمانش از و نا فرسود
وه چه اسعد شد که او را خواند او | وان چه اشقی گشت کو را راند او

تتمه از حال آن شخصی که او را مدار بر کنار ساخت و از حضور خود دور انداخت

وانکه او را راند و کرده بر کنار | گشت خوار و زار و شد نعلش ببار
بهر کسر دانه جاهش چو آس | شد زمین بر و سما بر فوق آس
آسمان گردان آن سیل بهار | تا کند همچون دقیقش خرد و خوار
آخر از بالا بصد ذل و شکست | همچو پیت از تخیل دار بر پست
بر قفا و تیرها را شد هدف | بی نصیب از نعمت عز و شرف

زانکه عز او رهست از سر تا به بن / شد عزیز آن کس که او پیش گفت کن

چون نگفتاد حق آن این کلام / از کجا گردد تمام آن ناتمام

زانکه تفتیش شرف از دیگران / داشتن چشم سماعت از کران

وز ذلیلان خواستن عز و خطر / آب جستن از سحاب بی مطر

پس کسی کو دارد این داغ عزیز / هست مثل آن سفیه بی تمیز

گو ندارد دائم اندر جان امید / میجهد جستن کام از شاخ بید

دارد از کار حشم او چشم را / مرد نی را گوید ای دستم بگیر

قصد بینائی کند از چشم کور / آب شیرین خواهد از دریای شور

از دهان اژدها جوید زلال / وز زبان طوطی صوت نعال

رو سفیدی خواهد از عصیان‌ها / از دریا نعمت از کفران‌ها

کی از نیها نقش بندد مطلبش / گر ز روم و شام پوید تا حبش

بلکه باشد ماسوای حق سراب / کی بگردد دستینا از وی تر آب

تو بذات خود فقط باشد نمود / کی مراد دل از و گیرد وجود

پس سفیهی کو پی ایشان دوید
جز هوا و دست خود چیزی ندید

شد سراسیمه به تیه گمرهی
لس نکرده جز لعینش همرهی

یعنی آن پروردگار ذوالجلال
اصل و غیرش هر چه هست ابطال

پس کسی شد بی نصیب و آبرو
کو ز اصل او رد سوی ظل رو

داد نفس دون و شیطانش فریب
رفت در غار شقاوت سر نشیب

شد با سپ گمرهی در رکاب
گه یمین گاه چپ هر سو شتاب

در گرفته دیو ملعونش عنان
می برد گه پیش این گه سوی آن

گاه میگوید که این اکن سجود
گاه پیش اینش پیش آن سجود

الغرض نیسان و را حیران کند
همچو گویش در بدر گردان کند

تا بدنیا در ز رحمت بر کنار
سازد و آخر برد باخود بنار

زانکه او زادم بدارد کینه
وز عداوت هست بریان سینه

لاجرم باشد مدام آن پر نغام
با بنوش در مقام انتقام

میزنم اکنون ز ریح لعنها
سینه پر کینه اش ز اطعنها

بیرون نمین
بر دو نقیع اول
فرزندان و
پیران ادا

| | |
|---|---|
| از نفرین پیاکم یاران این | باعث حقدش ظهور اندر سرش |

## بعضی از اسباب کینه و عداوت ابلیس لعین با آدم علیه الصلوة والسلام

| | |
|---|---|
| راوی رحیم خدا باد ابروی | شد بشیطان این چنین لاحول گوی |
| کآدمی کادم بیامد در وجود | حکم شد کارید بهر او سجود |
| چون رسید اندر ملایک این ندا | خاشعین خروا الآدم سجدا |
| تا سراسر امتثالش مجتبی | مرتضی گشتند و آندم ابی |
| بل باستکبار شد من فرقه | زانکه بود او از ازل من کافرین |
| هان چو مود از ابتدا طالع آن | رفت در غار شقاوت او کوان |
| سوزن او بار چون خشمین حسیت | مار نخبت خرمن عقلش بسوخت |
| وز شقاوت بر بصیرت شد غطا | کور سان پوئید در راه خطا |
| معترض گشته بحکم کردگار | کادم از خاک است من باشم ز نار |
| نار باشد پاک و خاک آنکثیف | پس بود خاکی کمین ناری شریف |
| چونکه اونی هست اعلی بهی | پس باونی کی کند سجود بهی |

۱۲ بعد اذلی ملاء و ۱۲ ثم بنو ابلیس ۱۲ اثم زین

الغرض چون حق بگردش رهبری — سوی سنی داد جسم عنصری

بی بصر زان شد که این آن خاکی — کافرید آنرا خدا از دست پاک

پس نفخت فیه گفت از روح خود — آتشی را کی شود از قدر بیش

در غلط فهمی نفهمید آن لعین — نار شد خائن زمین باشد امین

نار کبر او بهنا بد کیش نفس — بین و فضل زمین از نار و بس

او پذیرد نقش و آتش نقش سوز — ز آتشی خاکی بدان شد بنگر

هم شد مهر موم از آن کان بی نظیر — لاشک و لاریب هر شی قدیر

قادری کو عالم از کتم آن بکن — در شهود آوردش از قطره منی

میرسد آنرا که باشد این یقین — هر چه خواهد آن کند بر آدمی

هر کرا خواهد بسازد مقتدا — شد گدا از حکم او شه شه گدا

شد بامرش انچه او سازنده شد — زنده شد مرده و مرده زنده شد

میکند کس را بملک مال امیر — دیگری را سازد از مالش فقیر

بر سر شخصی نهد تاج شهی — گردن دیگر کند از بهر ...

داد ملک و سلطنت طالوت را
سنگسار او ساخته جالوت را

او کی را قوت کرمان می کند
پشه دیگر خوت زندان می کند

کوه را گر خواهد او سازد چو کاه
کاه را بر آسمان ساید کلاه

بحر را خواهد ز قطره کم کند
قطره را قلزم اعظم کند

او نجاکی آسمان ایوان نمود
آسمانی را به او زنده نمود

از خلائق باشد این یارا کرا
تر برو سازد لسان چون حرا

وز حدود عرش تا این فرش زور
نیست آن کو سر فرازد جز جزو

بی رضا گردد چو بیل آسیا
بشکند قهرش چو باد آسیا

الغرض کس را نباشد بر قضا
چاره دیگر بجز تسلیم و رضا

کو خلاف این صراط مستقیم
ره گزید او شد چو آن یوم جسیم

کو نمود از امتثال کردگار
ننگ و عار از حکم نفس ناکار

پس بباید مژده این تیره پیش
خورد کفش لعنتن بر روی خویش

گشت تا باران ام رار او
ابر قهر قاهر ذی الاقتدار

گرد پره زور قضا آید بجنگ — وز شقاوت زد بر و تیر و تفنگ

تا شکستش سنگ ریز لعنها — سینه اش از در نفرین ملعنها

وز در خود چون بگشش نظر کرد — باب رحمت را بر آن مسدود کرد

تیر ذل دائمی را شد هدف — برفتاد از عز و عزت شرف

در چه لعن آمد محبوس شد — قعر غار نار در منکوس شد

تیر نفرین خلائق را نشان — باد تا باشد علائق را نشان

اندرین از قتال و خصمها — تیر جان را باکان جسمها

## بقیه قصه ابلیس لعین

بشنوید ای دوستان باقی کلام — از خدا بر ما شما باد سلام

پس لعین از دست قهر کردگا — چون شد از سنگ شقاوت سنگسا

برفتاد از بام ایوان رجا — برگزید اندر گو حرمان جا

بی نصیب از باغ فردوس برین — شد بویل نار و او نیلا گزین

چون ز بستان سعادت شد بدر — ساخت زندان شقاوت مستقر

چون بکرد از مکر خبث رفت آن | دائره نارش نشد دارو مدا

گفت کای پروردگار عالمین | شد پی آدم مرا حال این چنین

در عبادت سالها بودم بسی | جبهه را در سجدها سودم بسی

لیک گشت آن کرده‌ها ناکرده‌ها | شد همه ناخورده‌ها چون خج رده‌ها

نخل خویش آورد بار خار نیش | نحل جای نوش نیش آورد نیش

وای بر نعیم که ناشکور شد | وانچه بود اندر ازل مسطور شد

بر درت هستم کنون از سائلین | ای نگاهی تو ز راحم العالمین

التماسی از من طالع نگون | در پذیری من بهم تا یبعثون

شیشهٔ عمر من از سنگ فتور | نشکنی واریش تا یوم النشور

در امان از بی مرا تا رستخیز | تا کنم خیدی بدنیا خفت و خیز

در شمارم دار تا روز شمار | چون سگان این جیفه یازم بار

وای بر حالش که آن طالع نگون | از عبادت خواهد او دنیای دون

دست بردارد از آن شاهانه خوان | بر فتد همچون سگان بر استخوان

| | |
|---|---|
| خاک بادا بر سر شکان نابکار | از ضلال او شد سگ مردار خوار |
| پس لعین ناکس از بهر خسی | گرد چون شبل سگان غوغو بسی |
| گفت ضنه کردم ترا من منظرین | گرچه باشی از ازل من کافرین |
| هست ذل جودم اگر دقصور | پاک از آن منظر شدی تا نعم صور |
| مهلتی دادم ز مرگ ظاهری | زان نظر و سائلان باشی بری |
| لیک چون هستی تو در راه شقاق | نیست بهر تو ز جنت من خلاق |
| تا ابد باشی تو در نار جحیم | بی نصیب از نعمت دار النعیم |

این حکایت کلمه قبل با پنج گند خوردن ابلیس لعین با غوا و اضلال آدم علیه السلام و انواع وساوس آن ملعون بنوع نوعی مرگی دل مرده

| | |
|---|---|
| وای بر نفس دل بی هوش ما | وای بر این چه اچه نخرگوش ما |
| آه بر ستی نفس و سیاه | واه بر حال چنین خوار و تباه |
| دشمن ما هست ار رزم سای | مایی سامان و ساز عیش و ناز |
| او براه غارت ما یا براه | مایی تحصیل عز و مال و جاه |

اوست با تیر و تفنگ بهر جنگ / ما همه بهت نوائی های خنگ

او بفکر قتل ما لیل و نهار / ما بسیر و گلهای بهار

او بقصد جان ما در رکاب / ما بجان و دل بفکر خورد و خواب

پس تو ای نفس کمین هشیار باش / پر حذر زین دشمن خونخوار باش

باش با او چون عدو او لایزال / هر زمان آماده حرب و قتال

گر دمی بکشائی از جنگش کمر / آندم از عمرت دم آخر شمر

بین چه سان ما را پی کور و اصم / میخورد ملعون باغوا قسم

چون گزد بر تو زخشم انگشتها / چون بتو تازد بسنگ و خشتها

شمه سازم بیان از قول آن / بل بجان گردم بران لاحول خوان

تا بترسی زان عدوی جان بجان / غافل از کیدش نباشی یک زمان

گر کنی امروز از آن ملعون کنار / بی گمان یابی امان فردا زنار

ورنه بنمائی بخود آخر ملام / لیک از آن سودی نبینی والسلام

## بیان عزم ابلیس لعین باغوای اولاد

## آدم علیه السلام و سوگند یاد کردن آن ملعون آن

یافت چون مردود مقبول سؤل — گفت کای پروردگار ذوالجلال

چون بهر آدم این شد حال من — مطلقا گردید حبط اعمال من

می خورم سوگند عزّ و عظمتک — ابعدا اولاده من حرمتک

در پی اغوای شان باشم مدام — گه بیایم از پس و گاه از امام

از شمائل گه بیایم وز یمین — تا بیابی بعضهم من شاکرین

بعض ایشان اکثرشمی صنم — دیگر از تعلیم من گوید منم

تا بگردد اولین یار بتان — غار نار اخر فتد با دوستان

هم بنار اندر کند لی قال و قیل — بعض ثانی را بعوض و بجریل

وان الف قد را بخواهد کرد نون — لو زکاف و نون بد طالع کنون

بهر رزق خویش پیش کافران — وز در جود تو گردد بر کران

تا بد از انعام تو ردی رجا — هر زمان آرد با نعام التجا

وز در انعام تو گیرد کنار — دار انعامش شود دار و مدار

بل درِ شان قبلهٔ حاجاتِ خود
سازد و کاهد رواقاتِ خود

دشمنانت را خدا او ندم کند
بل ز حبِّ شانِ ما دم م زند

علمِ دین خوانند نه بهرِ کارِ دین
بل برای خدمتِ آن ها رِ دین

بهرِ دنیای دنی تا زندگی
برگزیند بندگا نزا بندگی

تا درین لاشئی شود مسرور او
عاقبت با کافران محشور او

وانکه باشد زاو فرشِ بختِ شور
قتل سازم فوقِ او بر فوقِ گور

مردگا نزا داند او حاجت برار
مال و جان سازد نثارِ شان نثار

تا کند خود را بدستِ مردگان
مردگان مانند دستِ زندگان

عاقبت سازد بنا ران بختِ گور
جای خود چون کان در خاکِ گور

وز حرام آزم به بعضی قوت را
قبلهٔ دیگر کنم تابوت را

جوید از قرطاس هیزم جایگاه
بل بنا راند ز چو هیزم جایگاه

وانکه باشد زابتدا و از دون علم
بر علم سازم او را گردون قلم

از همه عالم بدل آرد پدید
حبِّ خود بر بچه و شنع شدید

تا بدارد نفس ما باکش روا — خواهش مقصود خاطر از لجاج

آخر آن بیهوده در نار سقر — زین حضر وز حاضری که زد سقر

الغرض شان الکید گونه گون — دائماً باشم به فرح رهنمون

باز دارم از ره رضوان تو — وز نعیم و رحمت و غفران تو

در ره اضلال شان باشم چنان — تا شوم متبوع و ایشان تابعان

لقتلن از متبوع و تابع اجمعین — املأن النیران فیها خالدین

کو نهد گردن بحکمت بی دلیل — نار دوزخ در شود خوار و ذلیل

کو بدارد باستان پای تو — جای و آخر شود در جای تو

زانکه او بر تو بدنیا شد شفیق — غار زنارت چون نخواهد شد رفیق

لیک نی بر بندهٔ مخلص مرا — هیچ سلطانی باغوایش ترا

رحم خود سازیم ماوایش قرین — مسکن و ماوایش فردوس برین

وانچه بهر هشت نظرش دیده — کرده ام دید کس آن هرگز ندید

سایه باشش سازم از فضل جزیل — یوم لا ظل اندران ظل الظلیل

در امان باشد برو ز قمطریر | از حرور و شمس و برد زمهریر

بل بمیداز بحسب کام جان | فرش استبرق بزیر سایه بان

بر سرش بردار و سازد سوار | باشد و در دست من غنچه سوار

سازد از جودم شراب پاک نوش | خلعتی از سندس اخضر بدوش

شربت دیدارش سازم گوار | متکی بر مسند قرب جوار

مخلصین اندر نعیم المختصر | تابعیت با تو در نار سقر

بر سریر آنان بهم متقابلین | در ز فرایان بدرک اسفلین

شان بخت چون گل از باد بهار | وین بگریه ابر سان سیل نهار

روی شان خندان تر از ماه تمام | بر رخ اینان نقابی از ظلام

خوش خرام آنان بگلزار جنان | وینهمه در ویل و او یلا کنان

شان بنوشند از می عنبر شمیم | وینهمه فساق غساق و حمیم

عیش شان بالد بصد بالا از آن | اشقیا را درد امعا از آن

نیست شان را خوفی از فوت امید | چون شوند این و سیاه و شان سفید

جنت از ایشان جهنم از شما | برکنم باشید تا ارض و سما

پس تو ای خالی خود بر هوش باش | سوی پند من سراسر گوش باش

گر امان خواهی ز شیطان رجیم | فاستعذ بالله غفار رحیم

وان عدوی جان بی ایمان ما | الامان من شره ثم الامان

ناتوان هستیم ما او با توان | ما عیان باشیم او نهان

پس چگونه باشد از کیدش نجات | گر دهد فهو الامام الامات

اکنون عنان اسپ بیان از عرصه قصه ابلیس لعین و باکار مضمار مذمت دنیای ناهموار منعطف میسازد و گوید

بعد ازین کن گوش گر یار منی | شمه از شر دنیای دنی

حب دنیا کو گناها راست اس | برکنی از خاطر خویشش اساس

تا گریزیم شد شوم مندر کنون | خلق را زین دام شیطان حرون

تا رهانند آنها ای ارجمند | گردن خود ها ز بند این کمند

هم کنند ایشان بجان و دل نفور | از تماشای چنین گلزار زور

| | |
|---|---|
| میده هم از خار این ادنی نشان | تا شوند از وی همه دامن کشان |
| لاکن این مقصود کی گیرد وجود | هان چو سازد آن شه جواد جود |
| باسته از انعام عام مستعین | بر من بر حال شان باشد معین |
| راه رضوانش بسازد راه ما | جرم ما سوزد ز برق آه ما |

## در مذمت دنیا و اهل او و محمدت و فضیلت تارک الدنیا ضمنا

| | |
|---|---|
| الحذر ای دوستان ذی العقول | رحم حق بر ما شما باد از نزول |
| برکشید و برکشید آرید هوش | چشم عقل و پنبه غفلت ز گوش |
| بشنوید از بهر حق بشنوید | وارهید از حب دنیا وا رهید |
| بر دخواهید ار ز دنیا آبرو | فاحذروا این جهان ثم احذروا |
| دار دنیا نیست آن از الامان | کو بود مامن ز آفات زمان |
| بل خود این بار دیدش کربلا | تیغ و تیر و ناوک کرب و بلا |
| وز هزاران این شمر باظلم این | ریخت خون از دست خود نسل حسین |
| خنجر ظلمش جگر بند رسول | خست با داء لعن حق بر وی نزول |

بلکه این لاشئ لی شوهرکش است ‌ ‌ ‌ در نکاحش آورد کو شهیست

کی برد این فاجره با کس بسر ‌ ‌ ‌ باید ار امروز و فردا با پسر

شوهر خود را بصد حیله بکشت ‌ ‌ ‌ مینماید هیمه نار جحیم

الامان چون حب این ملعون یزید ‌ ‌ ‌ برگزید اندر دلش ظلمت خرید

شد عدو چون او عذر آرد دوست ‌ ‌ ‌ لی شود کو تخم خبث کاشت و

داشت چون سید ز نخوت ‌ ‌ ‌ باز خوردش و شام و صباح

زین عجوز پر حیل خورده فریب ‌ ‌ ‌ رفت در غار شقاوت شیب

تف برین قحبه چه سان داشت تیغ ‌ ‌ ‌ حسرتا واحسرتا و دردا دریغ

کرد فرق دین و ایمانش دو نیم ‌ ‌ ‌ مسکن و ماواش شد نار جحیم

زین بگفت آنکه مران حقیقند ‌ ‌ ‌ اهل دنیا کافران مطلقند

این چنین کرد او نه تنها با یزید ‌ ‌ ‌ بل بهر کس کو بعقدش تن گزید

بین چه سان نمرود را نمرود کرد ‌ ‌ ‌ باب رحمت بر ان مسدود شد

پشه بنمود کامش تا م زود ‌ ‌ ‌ شد سوی آتش ان چون نهاد و

در دل این لدار را چون داد | شد بدار و دار او دار البوار

همچنین فرعون از ملعون شد | غار زنار اندر بستر قارون شد

بل بقوم نوح و ذی الاوتاد ان | مدین و نمرودیان و عادیان

هم بذی الاخدود و بوجهل و ثمود | آنچه بنمود از برای او نمود

جای حب او بدل شد داد | خانمانش را احسان باد داد

الامان پروردگار الامان | وار هان از دست این زروان مان

بر دل شوریش خو گردد دستینا | طرفه تا باز داو را خانه خراب

تا کند آواره دشت ضلال | حاصلش نبود بجز خار نکال

پس بست جان دین بی فغال | تا نداری با چنین مکار کار

باش باشی نفع و لی زنی | تا نه دست اندر بر این تن

وارهید آن کس که شد زین حب طاق | لم یزل من وطیها شد الوثاق

بل نکرد او را گاه از خطبه خطاب | ز التفاتش کرد تا بود اجتناب

هم ز جوع و تشنگی بسپر جان | تا نخورد از دست شوریش آب و نان

جیفه را بر جیفه خور کرده نثار | ساخت تسلیم و توکل او دثار
دست خود را لایش خورد کلاب | هفت بار او شست از شک کلاب
تا بشد در محفل بلغ چنان | بر بساط سروران خورد و خوان
خیره کین جیفه اش در دل خزید | فی الحقیقت هست سگ هیچ ان یزید
شعو تنش بنها در تو در از دیاد | خورد و ازان پس خورده این باد
وز ازل با پاک چون دش کلاب | تا بشد محظوظ بر خط کلاب
خبث او نشناخت خوردال را | تا ز صلح خرد و حال را
کی بمبید روی خیر آن نابکار | گر حلال و شد سگ مردار خوار
الحق آن کس کی شود در خورد خوان | تو فتد چون سگان بر استخوان
گو رکی گیرد چو شیر آن بخت شور | کو چو گربه بر فتد در موش کور
هان بشد شانش هزدار ناز بند | کو گزیده صوم مازین خج این یزید
تا حیاتش را سراسر ماه و سال | شد بسر در نیت صوم وصال
بخت نیکش شد بدولت همعنان | گشت خود بر دار زین چون خون

ز آب بحر سلسبیل فطار کرد | وز نسیم و ز زنجبیل ادرار کرد

در رسید اندر مقام عز و شان | فرق شان شد بر فراز کهکشان

پس درست اندرین ایام ما | دار نی بل هست غاری زیر پا

دائما باید برای و راز بود | چشم بر ره گوش بر آواز بود

زانکه هستند اندرین ره دزد و راهزن | در ره ایمان هزاران اهرمن

گر ز شر شان همی خواهی امان | با دل بیدار باشی هر زمان

عقل را سازی تو همچون شحنه | تا نسازد دزد در دل رخنه

زود باشد آنکه گردد سرنگ | دشمنش در جنگ او در نای جنگ

الحذر ای نفس کش الحذر | تا بکی باشی به بند سیم و زر

گر همی خواهی بحال خود بهی | وا رهی زین قید غفلت وا رهی

کی روا باشد به نزد عقل و هوش | دشمنت با نیش و تو با نای و نوش

پنبهٔ غفلت بدر آر تو ز گوش | خواب خرگوش است دان این نای و نوش

گو ببس شو کنون آخر کلام | نیست خیری کی غافلانرا والسلام

اکنون دست دعوات بدرگاه قاضی الحاجات بردارد و گوید

خاصما از عصمت خاصم بدار / ایمن و معصوم ازین خجلت نگهدار

زورقم زین سیلگاه ار بی گزند / تا بمن پل نشکند این بحر خون

هم کنی بر صفحهٔ دلها رقوم / حرفهای من بدم این قوم

تا شود پر خاری این پل مرز / قلب خاص و عام نقش کالحجر

بدنما در چشم ما آنچه بدست / ای مام نیک و بد داری بدست

پرده های غفلت ما را بدر / جان ما با نور ایمان کن بدر

در امان از رحمت این دار / آخر از رحمت خویش از دیدار دار

الحال از تبدیل زال دنیا تبدیم حرص و هوی
اموال سریع الزوال آن انتقال می نماید و گوید

پس درست از درست توی / در یم دوران خستان در تویی

شعر تو تابان تر از خورشید / شد شب دلها از آن روز سفید

از نعیم نطق داری ثروتی / کن حریصان جهان را دعوتی

و ز نبات و قند و لوز قول بیش | خوان الوانی کشی شان ابر پیش

تا بگردد ذوق آن لذت فرا | طعمی آرا ز مذاق شان گزا

هم شود شاید از آن حلوای آز | بر دهان دل نهی از حرص و آز

گو امین باد امین ای خوش خرام | عون حق ها را علی هذا المرام

## مذمت حرص و آز دنیا و حریص محمدت قناعت و قانع

قوت جان سازم زین حلوای من | بل ز قول چون من و سلوای من

طوطی طبعم شود شکرفشان | از نوا در نای بر طی حشیان

و ز نی نایش چنین سنجد صفیر | از دل صافی و لان خیزد نفیر

بل کشند از گلشن چرخ برین | بلبلانش غلغل صد آفرین

از کران تا بکران وراء ان | سامعان را سامعه پر نور از ان

پر نخواهید از دل خود هاز زراز | پس تهی باید نمود از حرص و آز

آز باشد ظلمت و راز است نور | راز جوئید ار شوید از آز دور

زانکه باشد نزد هر عاقل محال | اجتماع پرتو نور و ظلال

[illegible]

بل کسی کو شد سراسر پر ظلام
لی زعرفان او شود ساز کلام

بل نهد آن طالح و تیره درون
زین بر شبتاره کفش حرون

بر نشین سر بصحرای هوا
دارد او دور آید بر خود روا

هر زبانش … و … نفس شوم
گه بهند و گه بشام و گه بروم

نفس حو گاه حرص … او چو گوی
روز و شب غلطان حیران گوی

بر زبان الجوع و در دل لیتنی
هر کرا بینند گوید آتنی

… مطلقا زائل شود
وز همه عالم بر او مائل شود

گنج قارون نیش خدا گر از کرم
در ده هر گوید بباید دیگرم

باد حرص اندر جحیم دل زید
چون نزاند بر زبان هل من مزید

الغرض دائم دهن خواهست باز
دارد او گاهی نگردد بی‌نیاز

زانکه شد هر کس بحرص اندر سیم
شد فقیر ار باشدش مال کثیر

بس شود حالش بهر حرص عین
تن آب و جان تاب و دل بغین

تا ببازار هوا طامع نگون
بر فروشد دین و دنیای دون

[illegible]

کی رسد مصر مراد آن نامراد — تو فروشد یوسف گیرد جهاد

وای بر حالش که بهر غار کن — کاخ دار آخرت را سوخت پاک

کار و کشت خویش را خرمن سوخت — ساکن گلخن شد و گلشن فروخت

هان چو بلبل کی شود جایش بگل — تو بسرگین رفت همچون جعل

بر قفا داو چون سگان استخوان — دست شست از نعمت دستارخوان

بهر جیفه گشت محروم از غزال — در گسست از حور و پیوسته بزال

با رقیب آمیخت ببرید از حبیب — شد مرض امید و دور از طبیب

خاک بادا بر سرش کان ناتمام — وصل با که کرد و شد فصل از کدام

رفت از ظل هما آمد بوم — نخ ز طوبی کرد بر شاخ زقوم

از خوی غفلت به بیند بر سراب — تو ز آب آورد رو سوی سراب

هست حرص او ز دنیا شوم فاک — ظاهرش قند و درونش زهر مار

پس سفیهی کو بگلشن برگزید — حال خود را خوار همچون خار دید

تا بدین غایت رسد انجام کار — در خرد چون خار قعر غار زار

آنچنان کش حق نگرداند چنین — رشکش قرین شد آنچنان بئس القرین

هر کرا یابی درین کون و فساد — خاطرش نا شاد و بازارش کساد

ور غمش بر سر بود بار گران — زانکه او از خانمان شد بر کران

یا بزندان غمین با حال زار — یا ته منشار یا بر فوق دار

یا براورند از خارش دو عین — یا بود محمد و دو مقطوع الیدین

یا کشند او را بزنجیر و کمند — یا بگردندش بشهر و شهر بند

یا که کرد او نقب دیوار دار — زان بزندان شدش اندرو دار

بنگری کین نارواها را روا — داشت مفتی حرص و هوا

حرص را ام الخبائث دان یقین — فاستعذ بالله زین بئس القرین

او چو سم الفار از اقسام — لذت نو زین بود در کام کم

بل یقین چون فار سم الفار ار — گر خوری گردی بغار زار زار

کو مجسم بس باشد شر — کی سح خیری ازو بیند بشر

نخل حرص آرد بجای میوه خار — کی شوند از وی حریصان میوه خوار

بل بجای برخورند آخر ز قوم — وز ندم بر لوح دل باشد رقوم

باغ دل را گر کنند از وی تهی — تا قناعت را نهال آرد بهی

برخورند از وی بجسم کامل — روح را راحت دهد شاخش ز ظل

هان قناعت هست باغ مکسار — جان و دل را باد قدش نثار

چون شد این جان بجان پیوند کن — زینت جان و دل زندان [illegible]

زو فقیر اند چون شاه و امیر — ور شهان اند زان خطی فقیر

جز قناعت نیست چون دل را غنا — با ذل فلس آید بر [illegible] استغنا

پس نوای نفس حرص و هوا — تا بکی گردی بدر ها چون هوا

باز گرد و رو بکن سوی یکی — قبلهٔ حاجات کن کوی یکی

جز با مرادش ترا حاجت روا — گه نگردد پس مشو پا بر هوا

زانکه اصل است او سوایش سایه — کی ز سایه سایه گیرد پایه

گر همی خواهی نیابی از ضلال — رو بکن در اصل و بگریز از ظلال

از غم امروز و روز واپسین — ای سوائی رحم او حصن حصین

پس بیاری از همه دروی پناه / ورنه گردی بی گمان خوار و تباه

من ز ذوق ظل کنون دارم فراغ / در ره صلت نهم شمع سراغ

تا ببینم رهبری از گمرهی / پر شوی از نور اصل از ظل تهی

لیک باید تا ابد کی این مرام / جز بعون اصل حسن انصرام

چشم میدارم بر رحم عام او / رود هر کام دل از انعام او

از نوال خود بگفت آن مستعان / دعوت داعی پذیرم حق آن

قاضی الحاجات نی هرگز سواه / تو زغیرش خواهد او با دل تباه

یا اله العالم این هرگز مباد / گر ز درت گردم بدر با هیچ باد

بر درت داری مرا ثابت قدم / تا که جان در جسم و در حالت دمم

قول ایمان بر بسازی خاتمه / در امان داری ز شر حاطمه

کن بجود خود مرا از فائزین / شافعم گردان شفیع المذنبین

نزل ساز از فضل تا یوم القیام / بر وی و بر آل و اصحابش سلام

## تفصیل فضائل کسانیکه متوجه باصل اند و معرض از ظل و

و توضیح فضایح آنان که از کمال ضلال مستظل ظل اند ضمنا و ترغیب توجه الی الاصل به تمهید عوائد فوائد آن و تحذیر من التوجه الی الظل به تفسیر خسران و خذلان و خواری آن

وآن هما کو رو سوی اصل آورید ... همچو تیر تیز از ظل پرید

طیر شد ره را ز سیر تیز برد ... بر زمین زو زد سما خود در اسیر

شد ز آفات زمان او در امان ... زانکه آمد اصل باقی ظل فان

هر که در باقی رسد باقی شود ... وصف فانی کی بود و لاقی شود

هست چون فانی زمان و نیست باق ... با باقی آفتش گردد ملاق

ظل چون با اصل خود پیوسته ... اصل شد و ز وصف خود وارسته

هان بیا بنگر سوی حال حباب ... تو چو شد در آب چون گردید آب

گر خود او نیست چون او هست ... خود شد او چون از خودی وارست

پس چو خواهی جلوه نور صنم ... کن ز لوح دل عدم نقش منم

تا نخوانی لا تو بر نحن و انا ... کی شوی زو مثبت و مولانا

تا توئی ای یقین او نی تو | چون نیی او می‌شدی شیدای تو
---|---
با خودی چون از خودی رستی تو خود | بیخودی تو تا بخود هستی تو خود
چون برستی تو ز زندان منی | او بتو گردید و تو با او شدی
تو شدی او او تو شد بی شد دوی | از کجا گوئی منم بل تو ویی
تا شوی قائم درین ادوار و مدار | گر بگوئی من حقم نی خوف دار
کاه نیکو شد بنار او نار شد | گر بگوید نارم او کی خوار شد
نی درین معیوب شکلی ای مرد شه | هرچه در کان نمک شد شد نمک
بین شب یلدا چه سان نور سفید | میشود از پرتو خورشید شید
پس کجا ماند بگو ثابت قدم | ظلمت حادث در آن نور قدم
الغرض کو وصل اصلش شد کلاه | از فنا رست و بشد باقی بالاه
پشت پا زد بر سر این پرفریب | شد بملک جاودان او رنگ زیب
جیب دل را زین خذف کرده تهی | ساختش مملو ز لعل آگهی
زین عجوز پرحیل شد برکنار | حور معنی را کشیده در کنار

داده این محاله را او شه طلاق / باد لارام معانی شد ملاق

یعنی آن شد کش کرا با اصل شد / تا کس آن شد کوز اصلش فصل شد

چون نگردد خوار آن خانه خراب / کوز اصل آمد برون مثل حباب

چون حباب از اصل خود آید برون / یعنی بادش کند خسته درون

باز چون پیوسته شد با اصل خویش / اصل شد دیگر نشد خاطر پریش

تا بدِ گلزار را شد حال زار / چون فگند از رخ نقاب جور خار

عندلیب از اصل اگر دیدی ملاقش / نی شدی نالان که این جا خراش

گرد چون نی از نیستانش گذار / شد جگر سوراخ و بر لب ناله زار

تا زلیخا از غم یعنی رمید / دیده وا نی از غم و رنج ندید

پس نشد چون بخت نیکش رهنمون / گرد خالی از غم صورت درون

روی وصل و رد سوای صلح پیش / در نهاد از ظل های فصل پیش

باز آن باد بهاری شد و آن / بست بار از گلشن عمرش خزان

آب فتنه گشت در جویش روان / در شکست چون تیرش شد سرو روانش

گلبن حسنش پس از پژمردگی ... تازه تر گردید از آب زندگی

سنبلش کو بود چون نسرین سفید ... شد تر و مشکین تر از مشک بید

وارهید از نار پیریش خیار ... تا برویید از کدو بار انار

رنج و آلامش همه مسلوب شد ... بود طالب پیش خود او مطلوب شد

کوه کن کندید کوه از بهر لعل ... شد تبرزن بر سر خود ز خجل

کاش اگر بودی بجهل آن کند گاه ... میشدی لا ریب بس شیداء

خسروی گر بودی شدی دولت ... بهر شیرین کی نمودی خوبی سیر

قیس بود اندر قیاس لیلی حین ... بر کشیده سر بصحرا حین

گر بمهر اصل بسپردی مهار ... لیلی با رحال و بکشتی نهار

رخت بر بستی از و زیب المنون ... کی شدی آواره دشت جنون

سوی شمع اصل چون پروانه گرد ... بار نکبت بین چه با پروانه کرد

تا بدین غایت رسانید از خبر ... شد رها دش سر نیاید دو بر

کاش از آن آتش گران سر زو گذر ... گشتی بیک سر از

اما فی نفس الامر مآل هر دو توجیه واحد است کما لا یخفی و در مصرعهٔ ثانی پروانه بر وزن فرزانه ...

ساختی محمل بجواهر حورِ عین | خاکِ او بر کاخِ فردوسِ برین
---|---
میر بودی دوش از بحر بحور | بر قصورِ حور در دار السرور
پس تو ای غافل بسوی اصل بین | باز گرد از راهِ عجب آن این
کو درین ره دشت پا گشت خوار | لیکن مدار ره رو بسوی غار نار
تا نه بینی تو نشان راهِ حب | ور نه آمالی تو خود را قعر جب
سایه ها را مایه زور و غرور | دان یقین و زود کن نهیا نفور
تاجری کو سلعه ایشان خرید | سینه اش از خنجر خسران درید
رخت غم بر اشترِ دل کرد بار | گشت بر بخت پشیمانی سوار
قافله سالارِ دولتش شد رفیق | شارعِ حزن و ملالتش شد طریق
ساربانِ غم بگرفتش زمام | منزلِ واحسرتاش شد مقام
شد بادرد و دوام او همنفس | جز صدای ناله نشنیده جرس
روز و شب در راهِ ذلت شد دوان | تا ببازار بشر آمد دوان
چون بدستِ مشتری دلش رسید | جز هوا در دستِ خود سودی ندید

تا بدشت نکبت و خواری و ذل — شد نهاد و نقد حسرت در بغل

داو حالیه ۱۲

شد روان و دست خود بر سر زنان — ناله و فریاد و داویلا کنان

داو حالیه ۱۲

کرده های او همه حسرات شد — سنگها وای و دریغات شد

همچنین گر از شاه متاجر میخرید — خنجر خسران گریبان می درید

بل شدی حاصل تجارت لیک نبود — سود معبودش ازان ار بشر بود

لاکن این باید کجا آن پر ظلام — کز در مولی بشد سوی غلام

همچو طالب باشد از مطلوب ظل — کی ز سایه میبیند کام دل

ملک اصل آن که دید او در وجود — کارهای اصل کی خواهد نمود

گو بنفس خود بود محتاج غیر — کی بغیر او می تواند کرد خیر

کی بمسکینان فقیر ادرار کرد — خشته را خشته کی بنیاد ار کرد

کی ز زر کردن توانی دخار — دار محتاج ار گنی ار و مدار

سنگ احاصل شد از خورشید لعل — چند نه سنگها دگر لعلی به لعل

طالب و مطلوب چون باشد یکی — در ضلالت هست طالب کی شکی

بس ترا باید که بگریزی چو تیر | از مثال خود چنان پر از امیر

## حکایت پیر و میر

یاد دارم از بزرگان قدیم | این سخن بل باشد این گوهر یتیم
میکنم بر تو نثار ای غمگسار | تا بگوشِ جان بدان سازی نگار
رفت پیری بی نوا پیش امیر | تا ورا گردد به چیزی دستگیر
وز نوال وجود خویش آن ذو النوال | سازدش بهر خدا اصلاح حال
پس چه می بیند که او بعد از نماز | بر دعا برداشته دست نیاز
میکند خواستها چون آن فقیر | مینماید پیش سلطان قدیر
تا گشاده دفتر حاجات خویش | بهر انجاحش بخواند از حد بیش
بی گمان گفتی کش دیدی اگر | در جهان محتاج تر زو نی دگر
پس چو دید از دیده قلبش غطا | بر شد و خود را بدید اندر خطا
شد جگر بریانش از نار ندم | نفس را کردی ملامت دمبدم
گفت وا ویلا و این باشد فقیر | کی فقیران را بگردد دستگیر

گو بحاجات خود اندر مضطر است / کی شود محتاج را حاجت بر آر

شد بمن ظاهر کنون کان بی نظیر / کو از و خواهد غنی دیگر فقیر

راز از و گویم که او گوید از و / ساز از و جویم که او جوید از و

من فقیر از شغل خویشتم نیست کار / از غنی کارم نگردد آشکار

پس بالهام این دو معنی جو شگفت / از دو رش با فر شد و چیزی نگفت

درویش نور یقین آمد بتاب / ساخت تسلیم و توکل آفتاب

ظلمت ظل از درونش شد برون / وارهید از بیخه نفس حرون

شد باسپ آگهی پا در رکیب / ملک عرفان ابشا رنگ سیب

گلبن آمال و آورد گل / من له المولی برایش سنبل

شد قریب از اصل و گشت از ظل دور / آمد از ظلمت برون فرخنده

## نکتهٔ برجستهٔ حکمت پیوسته

هان بکن گوش ای نگار حق پرست / نکتهٔ برجسته نوشین جو نوش

مشتری دهر این را آنچه در رو / پس ترا فهم جان باید برو

چون ظلال آمد ظلام و شمس نور
پس دو ما فیها یابد ظهور

بین زمین از آسمان باشد نما
آسمان را لی از و الاغبار

تا بجوئی جلوه نور از ظلال
از دهان اژدها یابد زلال

بل بسوی سایه رو هر خیره سر
گرد شد روشن سایه تیره تر

کو گشاده دیده سوی تیرگی
کی بدین یابش جز خیرگی

گوش کن پندم کشا چشم شعور
بگذر از ظلمت بجوی از نور نور

تو چه پنداری بگو ای جان ما
نیست نور و نور می گویم کرا

هست نور آن ذات پاک ذو الجلال
کامد از وصفش لسان نطق لال

در ته کتم عدم کونین بود
گشت از و فی طرفة العینین بود

او برو بر لوح هستی نون
نقش گوناگون کلک کاف و نون

آدمی بخشد همه سامان ما
عقل و علم و جلوه ایمان ما

تا ز تکرنیش بدانی ای پسر
تاج کرمنا بسر وار و بسر

چون شدیم از اصل ما پرمایه ها
پس نشاید شد بسوی سایه ها

بشکند طلسم عظیم آن ناتمام — گر ز در مولی رود سوی غلام

بشنوی پند من ار باشی رشید — چون سگ بشنید آن از سعید

گر خوری امروز در غار گریغ — برگزی فردا بدان دست دریغ

## حکایت سعید و سگ

بلبلان باهم کنان غلغل جهان — بر گل این گلشن شنگ جهان

ور نوای جان فزای غم گزا — سامعان امی بدارند دل ز آ

گوش شان از آن سرود الهی — می کنند از سینه غفلت تهی

ور کلید آن ای جان نواز — قفل باب دل کنند این گونه باز

بود بر کوهی به از دار النعیم — پارسائی پیر چون رضوان مقیم

کرده در قاف ثبات آن یکتائی — زین جهان فانی چو سیمرغ جای

کوه نفس از تیشهٔ صبر و سکون — دائما کندی چو کوهکن بیستون

[illegible] — بر سر بر زلی عمی پر و پر بود

و نشست این تلخ و شیرین زمان — در نشست ایمن از دار الامان

داستان ها و حکایهٔ فارسی الجد مرحوم بدان تعلق دارند و بناه گیرند و تکیه سازند ۱۲

ای بسی ناکس آن ذی الاحترام — می فشرد از اکل ماکول حرام

ساخت تسلیم و توکل را دثار — بر عبادت جان و دل کرده نثار

دائما بودی چو کوه آن پاک دم — در مقام یاد حق ثابت قدم

در بروی دیگران بربسته بود — رشتهٔ الفت ز کس بگسسته بود

در حریم وحدت او در ساخته — او کسی را کس او را نشناخته

تا بدان جای منیع و بی غبار — کار ساز مطلقش میساخت کار

خوان سامان نوالش را و نان — صبح و شامش ساختی تا مان خوان

لوثی بزل کردی بحالش شفقتی — زین و تیره منقضی شد مدتی

بعد از آن بروی ای اخوان — بست روزی دو سبیل آب و نان

تا بداند حالش از علم ظهور — ورنه باشد غیب پیش حق حضور

تا نهان باشد بروی حال ما — گو چو ماضی اند مستقبال ما

بل بعلمش هست حال ما شها — صد هزاران بار ظاهر تر زما

لیک بود آن نیکمرد بر شکوه — در مقام استقامت همچو کوه

حال او چون صید پابند شکال / لاکن استقبال را ایمن محال

پس چو شد تا گشت در اربع خیال / حال حالش رفت از کف عنان

شیشه طبعش سنگ اختلال / خورد و شد ضایع شراب اعتدال

آتش کانون معده بر فروخت / خرمن علم و متاع عقل سوخت

تاخت بر تخت دلش نیرو و دون / شد سلیمان شکیبایی برون

فوج جوع و تشنگی سویش رجوع / کرد از و نامد بجز الجوع جوع

تا بر و تقدیر تیغ باز پس / بر کشید و در فکند از زرش سر

گشت بی پای طاقت و پای ثبات / گشت نسیاً منسیا ذکر و صلوة

نفس چون زخیر شد مایل بشر / زان نبود آخر ملک الا بشر

مردمان را هست سامان بقا / اکل و شرب و دلبر خود را لقا

پس چرا حالش نگردد بر فتور / کو شود ز نعمان بکلی دور

هست جوع و تشنگی ما لا یطاق / چون نگردد طاقتش با لاشی طاق

الغرض گر دید از و زلت پدید / بل مزلزل شد بزلزال شدید

اصل صبرش مطلقا شد منقطع / بنای استقامت منقطع

منعدم گردید چون صبر و شکیب / وانشست از بالای کوه او بشیب

بر فتاد از گفتهٔ نفس کمین / زاسمان گوئی نبات اندر زمین

وان جن فرمانبر نفس حرون / گر ز خبائش از بهر نان آید برون

گو بمیر از حسرت آن بی عقل را / گر من و سلوای پذیرد نقل را

بر بتابد سر ز بستان حبیب / رخ بیارد سوی زندان و رقیب

بهکشتد پیش در یاران جدا ز / دار را صد دار را کند دار و مدار

کی بیابد بهره از عز و جاه / کو ز مولی جست سوی جداه

کی عزیزش دارد از ذلت ذلیل / کی صحیحش سازد از علت علیل

کاش اگر کردی در غربت جوع / کی رسید نوبت الجوع جوع

کی سبک شد از بار خشم آن جلیل / بارهٔ حالش چو خر خوار و ذلیل

بل ز قیل اینک نشان گناهان / بر ترش گشتی نشان عز و شان

رخت از هستی بمولا جستیا / چون نور خور ز ظلام لیل داج

زانکه آن عالم پناه بی وزیر
هست ملکش را عدم شبه و نظیر

شد محیط جود و احسانش محیط
خاک را باشد مرکب یا بسیط

رحم عامش باشد آن ابر بهار
کاب خود را او چه گل بخشی چه خار

کو بدرگاهش سر عجز و نیاز
وارش بخشد کلاه امتیاز

می نهد از دست جود صمد
در برش دیبا و خز جای نمد

بخشش انعام رنگارنگ او
برتر از کیوان کند اورنگ او

خوان احسان خودش سازد بهی
دزد در دریوزهٔ دیگر غنی

لیک نفس دون بشد چون اهرمن
ور چنان سوسمارش سینه کن

وز کلام چرب شیرینش ازل
زد به کاخ عز خاک ذل

داده در دستان شیطان عنان
شد روان بر زبانش نان نان

داشت از دشت توکل پا بدر
چون سگان هر دری بشتافت

تا بصد خواری رسید اندری
خواست مطلوب خود از گبری

یعنی آن کو نبود از مهتران
بلکه بود او کهترین از کهتران

کرد بدل از زبان خویش چار تا — همچو نان سیمی خوان سما

گشت از آن درویش غمش بیشتر — چون گدای شب ز تاب آن آتشین

طایر قلبش ز شادی می پرید — صبح سان جیبش گریبان می درید

پس بسوی مسکن خود شد روان — تا خورد آنجا و آساید و آن

شد شتابان همچو صبا اندر صباح — ناگهان گردید مشوش نباح

دید می آید سگی سویش دوان — غرش و غوغا و عوعو ها کنان

وان سگی کز رعب و تیز زبان — دائما دیدی بجان خود زیان

آهوان برج هفت آسمان — کی چریدندی ز خوفش ایمان

هان مگر بیندش اگر با توس و تیر — می شکستی همچو نان شان پنیر

بل ز خوف بطش او برج اسد — بر فلک کردی تهی از جان جسد

الغرض درویش خوف جان خود — می نمود و بود از آن خاطر پریش

کامد از دوران بلای جان او — طرفه نزدش چو مرگ ناگهان

با چنان غیرت بر جست از زمین — کز فلک رفتی درخشان بر زمین

تا ز بانگ آن سگ شد در خروش ‏ شیر گردون اوفتاد اندر بجوش

وان جهان از خشم شد غرّان بر آن ‏ گشت از آن لرزان تن گاو زمین

شد بگردش چرخ زن پرگار وار ‏ او میان گردش مسمار وار

حال آن مسکین بگرد از بسکه تنگ ‏ گه بدندان جامه کند و گه بچنگ

گه بباید تا بخاید پای او ‏ شد سرش خالی پر از غوغای او

تا در دیده گشت از آن درندگی ‏ در دلش صد را امید زندگی

خون بشیر مادرش جوشید از خوف او ‏ رنگ رویش رفت جوع از خوف او

وا بماند از خوف او چون گوسپند ‏ کو ز هر جانب نمودش گرگ بند

شد دل مینا بسینه ریزه ریز ‏ باده خالی زد ز راه دیده ریز

بو که می بودی تو گر آنجا که شد ‏ گفتمت گفتی مرا گویا که شد

دید این غرّش ز دندان آن ‏ ابر و رعد و برق میدان آسمان

پس بخود گفتا که قصد جان تو ‏ می کند شاهد برای نان تو

باب احسان از کلید نان خویش ‏ برگشا تا وا رهانی جان خویش

آن بی

نان بسی یابی ترا گر هست جان | ور نباشد جان چه خواهی کرد نان

کی دهد فتوی چنین اهل تمیز | نان خود بر جان چه داری عزیز

ناروا دانی تو جان دادن بنان | زانکه نان باشد برای حفظ جان

گر بخواهی جان شیرین ای پسر | بخل را از جان فکن نان از بغل

نان برای جان بجانان بخش جان | جان بجانان کن ره از زندان نان

تا کنی همچون حریصان نان کجا | سیر در منزل جانان کجا

تو چو خر باشی بزیر بار نان | کی شوی شایسته جانان جان

بلکه بارت باشد این بار گران | بشکند ظهر تو آخر چون خران

پس فکن این پشته را از پشت خویش | تا کی باشی چو خر با پشت ریش

چند سان با بهر نان ای ناتمام | در پی بیدار مانی صبح و شام

چون هما کی باشدت پروازها | کی توای خالی شوی رازها

تا بری نان زین هستی تهی | شو تهی از تهی مغزی بری

تا نسازی شیشه خالی ز آب | کی توانی کرد پر شیر و گلاب

براه حقیقت برانی و تا پایداری درین راه پویان و شتابان باشی و هرگز باز نمانی درین راه از رفتار مثال تماثیل و تصاویر دیوار

الغرض کو خواست تن را فربهی / شد ز جان همچون تن بی جان تهی

زینت ظاهر چو گردیدش نیاز / لاجرم شد چرم خالی چون پیاز

کاخ عمر دائمی را سوخت پاک / گشت خورد مور و مار آخر بخاک

کاش اگر در وی ز جان بودی نشان / فرق شانش می شدی کهکشان

و ز نعیم سرمدی می خورد قوت / یافتی عمر ابد بس لایموت

گو چه می نهی تو ای جویای نان / ما کرا گوییم جان کیست جان

وان حقیقت هست جان تن بی گمان / پس تن بی جان غذای کرگسان

گو ندارد جان معنی را بتن / نی تنش جز بهرهٔ زاغ و زغن

بس ز دست کن بسوی آب و گل / پشت و سازا اندر حقیقت روی دل

تا توانائی درین ره راهوار / وانمانی صورت دیوار وار

زینت ظاهر زنان را حرفتی / باشد ار مردی بکن این تفرقتی

مرد اگر چون زن برخ شد پرده زن / گو کجا فرق میان مرد و زن

برکن از مردی زبر بس زنان / درفکن چون پیش سگ در زنان

وار افکن پیش سگ جفا پیشان بلای جان خویش در مقام صنعت قطع الکلام نظر به تمثیل آورده داد فصاحت داده و چه مقدار بیت بلند بمیدان بلاغت

## دادن درویش نان را بسگ و بازایستادن سگ از جنگ با او و ملامت کردن درویش سگ را

پس بیفکند از میان نان خوش / پیش سگ نانی فدای جان خوش

تا ز دستش چون بخواهد خورد نان / باز ماند بی گمان از قصد جان

زانکه در قرآن بشد منزل که زا / نیست احسان را بجز احسان جزا

وه سعیدانند گوئی محسنان / چشم حاسد با ز زینان بر سنان

وصف شان باشد بری از گفتگو / در جهان از گو بران برزند گو

رحم حق باشد قریب المحسنین / پس هر یکی شوند از امنین

محسنان باشد از احسان مقام / همچو جان اندر قلوب خاص و عام

تا شود شان رای احسان عین / جا بعین خلق چون انسان عین

طینت قلب جبال است و نسا / حب من احسن و بغض من اسا

خلق را ایشان نه تنها نازنین / بلکه خود خالق یحب المحسنین

پس هیچ دارد دوست ایشان را خدا / شان از طاعت پی ای جدا

چون محبت شد خدا را طاعتی
پس عداوت را همان وان حالتی

کی نماید فتح روی خود بدو
کو خدا را شد بجان و دل عدو

بدسگال از سر بسازد بدر
ور نه خواهد دید چون تابش بدر

الغرض هیم را نشاید ضیف سنین
نی سزای آفرین جز محسنین

درخور تحسین اگر جوئی کسی
نیست در دنیا بجز محسن کسی

فضل حق با دو اکلاه محسنان
فرق بی مغز عدو تاج سنان

لاجرم نافش بداد الاختصار
تا بگردد جان او گرد حصار

بذل کن داری اگر رای زنی
نان که بهر جان شود حصن حصین

فضلهای نان از من بپرس
کان بگردد پیش تیر ترس ترس

زانکه شد مروی چنین ای مبتلا
در حدیث الصدقة ترد البلا

لیک این سگ بلای جان تو
بل بلای جان تو آن نان تو

گر ترا این سگ بلای جان بهی
بالیقین دانی که رو از نان تهی

پس چه خواهی کرد بلای جان بهی
پشت خویش از نیشتان کن تهی

کین سگ نفست چو خواهد برد نان | چون سگ درویش سازد قصد جان
کان نخورده نان بجست از جای خویش | داشت پای جنگ با درویش پیش
نان بخورد و باز قصد جان نمود | جای شکران ظاهر اکفران نمود
بانگ زد بر روی چنان صید سپید | او بجان لرزان چه سان گزنا دمید
تا ز تیغ چنگل و دندان تیز | بست آن بیچاره را راه گریز
چون ز سگ آمد پدید این ناکسی | دیگری داد از برای مخلصی
هم بخورد این او و خشمش بیشتر | شد بگرد آنکه کرد او پیشتر
چون ندید از جنگ او راه نجات | داد نان ثالث ز بیم ممات
زانکه حفظ جان بباید فرض عین | تا توان دارد ورا در بحث عین
هم بخورد این ایس از بهر زوال | بانگ زد بر روی گرگان غزال
برد برو با خنجر و تیغ و تفنگ | نعره های سینه ضیغم دندان چنگ
گرد و گردان شد چو گردان در وغا | گشت گروش گرد او سد دغا
مضطرب شد زمرغان قفس | شر نگرد از سینه و ضیق نفس

تا یقین شد کین بلای ناگهی | درج تن سازد ز دُرّ جان تهی

کز کلاف چنگش کنون خواهد ربود | حرف جان پاکش از لوح وجود

دمبدم الماس دندان می‌زند | تا ز سنگ جسم لعل جان کند

پس چه خواند آن قلب ریش از جد بیش | آیت حرمان ز لوح حال خویش

بام دل را از امید جان برفت | بر زبانش هر چه می‌آمد بگفت

هان بگفتند اینچنین ارباب راز | ناامیدان را زبان گردد دراز

قلب را از حب جان و تن بشوی | دشمنان را هر چه می‌خواهی بگو

الغرض زه کرد بر قوس زبان | ساخت سگ را سهم نفرین را نشان

کای سگ مردود پرجور و جفا | نیست در ذات تو چیزی از وفا

در جهان غدار همچون تو مباد | داد وا داد از غدر تو ای داد داد

محو کردی تو دل حسان من | هیچ نا کردی ادا شکران من

ساختی کفران نعمت در زمان | الامان از کفرِ تو ای ما الامان

مطلقا نشناختی ای ناتمام | نعمتت باشد که موذی کدام

یا بدت چون از کسی نانی خوری / تا که جان داری کنی فرمانبری

وانکه او حق ناشناس ناس شد / نزد رب الناس حق نشناس شد

در خور مردم نگشت آن بی ادب / کی بخواهد شد سزای پاک رب

بی وفائی هست عین کفر چون / بی وفایان را بگفتا فارمون

هم بود پیشش همه بالاتفاق / بی وفائی پیشهٔ اهل نفاق

لاجرم باشد سعید از وی بری / کس در و هرگز نیفتد جز شقی

پس تو ای غدار برگیری کنار / از سلوک این سبیل عار نار

وز طریق اشقیا بردار گام / ورنه درک سفلت باشد مقام

گر بدین خوی بدت باشد وفا / تا شوی محشور با اهل نفاق

بیگمان باشی تو با این بد دین / در گو نیران وفیها خالدین

پس درست است تو بفضل بی مثال / در صف رزم سخن رستم خصال

کن بمیدان خشتان حال سبک / خشش بین و بنا را تیر تک

وز زبانش بیند را تیغ و تیر / زن بفوق فرق نفس بی خبر

تا بگردد دارو این کلب عقور | چنگ و دندان از دامان تو دور

هم بخواه از خالق ارض و سما | کز کرم بخشد امان از وی بما

تا نه از قهر رضا سازد سقط | در میان و سرا مارا فقط

## آمدن سگ بکلام گرفتن درویش را ابلام نصیحت لئیام

مینماید خارش این کج رای | بر طلبکاران درش زینگونه باز

چون بدین سان کرد درویش ملام | از قضای حق سگ آمد در کلام

گرد چون حلش ببند عقد اللسان | در سخن تیزش چو تیغ اندر فسان

بر سر رویش چو این ابر مطیر | گشت باران بارش بیدر خطیر

گفت هان ای مردک پیر و سال | وا خموشی زچند بی تحمیل و قال

ایر هستی در سخن چون پیر گوش | ورنه خاموشی چو طفل شیرنوش

گرتو کس هستی مکن چون ناکسان | وا بقول ناسزا عقد اللسان

فرق قدر نقطه آمد میان | از زبان یرسود و تا زیان

هست فرق ایقدر گر ظاهر و لیک | در حقیقت نیست الا قول نیک

گر نگو گوید موحد خویش | ورنه بگاری تو از تحابیش

نوعِ انسانی به از دام و ددان | از زبان با نبز و نخوت روان

تو بتر خود را مساز از دام و دد | از زبانِ زشتِ خویش ای بیخرد

هم در و عرفان و علم آمد کمال | نی کلان سالی و نی بسیار مال

زان بفرمود خیر المرسلین | علم را طلبید اگر باشد بچین

هم شد این از قولِ قدسی مستفاد | رحمِ حق بر راویش مادام باد

کان من مانی کین مان بود و زین | در تهِ مطموره کیمان کمین

بود کنز مخفی آن لی مثل و چین | بیزوال و بانوال و بی نمون

لاکن آن گنجینه را جوینده کس | نیست بود ار هست او نبود و بس

بود نظر و ناظر و منظور خود | گنج خود گنجینه خود گنجور خود

پس حق عرفانِ خودش گر ست دید و | کرد خلق این خلق اما مغز و پوست

بهر عرفانِ خود این دو نمود | از نهان آورد میدانِ شهود

جن و انسان آبکرد از عام خاص | وادادشان امری اختصاص

گفت با او دیدم شان از بطون — بل بیا و دیدم ما یعبدون

لیک گفت ان صوفی صافی درون — یعرفون است مراد یعبدون

هست پاک این قول اش از شوب شک — تا بشد مضمون هر دو نص یکی

پس مصداق چنین نص مبین — کین بود روشن تر از حق الیقین

خلق انسان بهر عرفان بشد — وانکه شد عرفان در و انسان بشد

کو تهی زو شد برازد نیا خری — او ز انسانی خزید اندر خری

زانکه انسان با عرفان آمد فرید — نی پی مال جهان گرد آورید

پس چو انسان نیست الا عارفان — عارفان نبوند الا عالمان

گفت بین تب زمین و آسمان — کس نمی ترسد ز ما جز عالمان

غیر ایشان را اگر بودی خبر — لا شک و لاریب گشتی پر حذر

پس تو ای فرتوت پیری پر فتور — با فنا نزدیکتر وز عقل دور

گر بداری دانش و عقل و هنر — مردمی الا ز خر باشی بتر

در کلام ار علم میداری بگوش — ورنه باشی دائما چون خر خموش

کاملان ز دانشوران اندر ثبوت / نیست بهتر جاهلان را جز سکوت

گر بدندی جاهلان کم قابلان / کس نگفتی جاهلان را جاهلان

بل بیفزودی میان مردمان / قدر و شان شان بمثل عاقلان

آدمی را دائما بر حسب حال / واجب لازم که سازد قیل و قال

جای خود جوید بقدر رای خود / رای آن گردد بقدر جای خود

بر زبان آرد کلام دلپذیر / ورنه شد مهر سکوتش ناگزیر

گو زبان آزاد سازد در محال / او اسیر آید به بند انفعال

نزد دانایان خر نادان بود / گر فلاطونش ز شاگردان بود

پس تو ای نیوز نوشم نیست بیش / بر نیاری دم مگر بر حسب خویش

تو فقیری دم مزن همچون امیر / بر حصیرت کی سزد خواب سریر

تو بروی افتاده بی جامه براه / کی شوی درخورد تاج و تخت شاه

دعوی احسان کنی تو از کجا / مدعی انی دلیل او ز ارثها

کی زبان خود دم دادی شفقی / تا بدانی شد ترا بر من حقی

بل بخوردم نان مولی ام ز تو — من بدان خود و اولی ام ز تو

بهر آن کردی مرا چندین ملام — پس چه باشد حال تو ای ظلام

خالقی کز آب و خاک و نار و باد — در سرشته جسم تو پس جان بداد

دست و پائی تو همه کرده بپا — تا بدان گیری و داری هر روی

داد چشم روشن و گوش هوش — تا به بینی بشنوی زو خروش

عقل و هوشت داد از عین عطا — تا به رهبری تو از خوف خطا

کرد حل از رحمت عقد لسان — تا بدان سازی مراد دل بیان

زان عدم کز وی بری ور روشب — وانمایدت بفضل ان پاک رب

وز زمانی کاندرین ارض زمان — آمدی هستی بحفظش در امان

تا زمانی کز حیاتت شصت سال — رفت و کرد از رزق خود بر تو نوال

نور ایمانت بداد و حق یقین — گر دهد بر تو نیستی چون کافران

گر یکی زینها ز تو فاصل شود — گو کدام آنرا بتو واصل شود

هست ما هر زمان از حال تو — بشنود هر حال قیل و قال تو

طرفه آید ز حالت گر نگاه / تا شوی بی حال و هم گردی تباه

ما سوا از لک بگوه از رحم عام / دایما داد او ترا آب و طعام

سالها کردی ز جودش بهره‌ها / پس نمودی در سه فرار از وی

رو بیاوردی بسوی غیر او / منقطع کردی امید از خیر او

وان همه انعام پیشین ای عمو / از دل پر غل خود کردی دور

در ره کفران نعمتها کم / بر میان بستی تو بی‌خوف و خطر

هیچ ناکردی حیا بد کیش میش / از رخ اعلای او و ز ریش خویش

بی بصر گشتی که او از مهر من / گه بسیرابی بدارد گه بغین

زانکه هست آن رازق مطلق حکیم / کار و کردارش همه حکمت ضمیم

گر ندادت آب روی حکمت است / وان که در آبت سراسر رحمت است

هست او اعلم تو لی من عالمین / او خبیر است و تو لی من غافلین

گر پسندد بهر تو غیر المرام / در پسند آنرا که آن خیر المرام

نی مراد آن بل مراد نفس تو / آن سپاس از شتر آن مانزی

زین خبر چون تو نبودی با خبر ... ور ره طغیان شدی چون کور و کر

وز در انعام او نافر شدی ... لاجرم ریزه خور کافر شدی

هان بیاوردی گر از صبر و سکون ... بر زبان انا الیه راجعون

وز دل و جان ساختی سویش رجوع ... آمدی کی نوبت الجوع جوع

بل گذار گنبد چرخ برین ... فرق شان می شدی از رضا زین

حق بصابر گفت نعم العبد چون ... عقل کی گردد بفضلش رهنمون

رایت معیت بنیادش فراخت ... خلعتش از سندس صلوات ساخت

وز خز رحم خودش تاج و ردا ... کرد و جایش سریر اهتدا

گو بود حق را چنین منعم علیه ... کسن نعتش چون شود مسند الیه

هان به بین سوی سگان حق شناس ... کز بدرگاهی کسی شان از نماس

استخوانی بعد ازان گرسنگیها ... بر زنند نارند با او جنگها

بل بدارند از ره شکر و سپاس ... خانه بالش از زدو و زد و پاس

بوده شان باشند شان بی خورد و خواب ... پور در آعدای او در عتاب

کی بچشم شان نیاید روی نان — دائما سازند بر یک استخوان

آنهم از بخت نگون گاهی خواب — برنخیزد تا بگردد دستیاب

باوجود این همه جور و جفا — مثل سنگ میل در راه وفا

لاجرم هستند بر خورد و کلان — در وفا ضرب المثل سر علان

لیک آنچه از من بتو آمد فراز — در گذر منما زبان خود دراز

وا مکن در طول لاطائل لسان — تا نخور لقمه بدر خورد دهان

کی بود زیبا بر دانشوران — نازش و فخرت بمال دیگران

کن حیا و ز قوت دیگر مخوش — از طعام و غله و دهقان چو موش

تا بکی خوانی تو ای بی عقل و هوش — فاتحه بر کلهٔ حلوا فروش

شاهدی باید ز حسن قد خویش — نی فروشی بی ز نام جد خویش

نام خود گو نام جد آبا مخوان — بر مکن از فرق بابا استخوان

زندگان کز مردگان نازندگان — مردگان صد بار به زین زندگا

و مرد اندر مردمی گرد آدمی — مردم بی مردمی نی آدمی

مرد باش و دست بر مردم مگیر
همچو نامردان مگو و ستم مگیر

زانکه هست از سوزش و رنج بتر
رحمت جنت باعمال دگر

پاسبانم دزد بودی آشکار
پاسبانان اندر اینست کار

پاسبان نی بلکه دزد آن با
تو بجان باشند دزدان مال

رحم بر ظالم سراسر شد جفا
چون وفا باشد جفا با بی‌وفا

اعتدا بر معتدی آمد جزا
زانکه او جزا اعتدا را فی الجزا

تا بگفت آن هادی هر مهتدی
فاعتدوا بر ظالمان معتدی

پس بن انصافم ای عبد البطن
ساختی کفران نعمتها که من

خاک بر فرق تو هم بر روی تو
بر فتد بر عقل و هم بر خوی تو

آنچه تو کردی نکرده هیچ کس
در جهان غدار از تو باشی و بس

گشت بی عیب آنکه عیب خویش دید
عیبدار آن شد که عیب غیر دید

گو بمیر او آن بمرگ ناگهان
گو ببر در وصف گردید از نکان

## خطاب مع القاب نفس

الحذر ای نفس غدار الحذر ‏ / کن حیا خود را مساز از سنگ تر

پس تو ای مغرور بر جور و جفا ‏ / باش تا باشی تو در راه وفا

بیوفایی هست کار از زنان ‏ / تا نتابد از وی تو گر مردی عنان

گر وفاداری نبی زن خصال ‏ / کی شدی مجبور در دست رجال

کی چو زیرین آسیا سنگش رجل ‏ / مینمود از بار خود خوار و خجل

کن بجان اندر وفای عهد جهد ‏ / زانکه گفتا امر اوفوا بالعهد

نقض پیمانست خوی کافران ‏ / گر مسلمانی بشو زو برکران

شمع ایمان آنکه زین باد وار ‏ / تا نسازد مصطفی دلیل تار

گو ندارد زین هوا دل فراغ ‏ / دان بمیرد در شب تارش چراغ

تا بظلمت در فتد چون کور کر ‏ / شور و فریادش نگردد کارگر

کی شود آلان آن من فاجرین ‏ / کو عصی من قبل و بود از مفسدین

هان پشیمانی نگردد دستگیر ‏ / باختی تیر تا بجهین از شست تیر

کار چون رفت از حصار اختیار ‏ / کی دهد نخل ندم جز خار بار

وقت را دریاب و سوی حق شتاب — گو به را تا حال مفتوح است باب

شو کنون نادم ز اخلاق رذیل — ورنه از کرده شوی اذلیل

کن نثار از چشم خود شام و سحر — بر سر گرد از خود لعل و گهر

پنبهٔ غفلت ز گوش حق نیوش — کن برون تا بشنوی پند سروش

نی سروش آن بل ببارد از نعیم — ابر نیسان سان کنون در یتیم

از زبان بی زبانی بی شعور — بنگر از چشم دل ار داری شعور

آب و تابش کو به است از آفتاب — وز سعادت حظ اگر داری شتاب

برنگیر و زینت گوش قبول — کن بگیر از حکم آن راه عدول

خاطر خود را از قبالش فراغ — تا مدار و دان بجانی جز بلاغ

در پذیر امروز اگر اقبالت است — ورنه در فردا نخائی پشت دست

یاد پند ناصحان خواهی نمود — جز ندم آندم نخواهد داد سود

مشکلی بینی نخود لا انحلال — هان مگر خواهد گشاید ذو الجلال

بهر حل مشکل ار جوئی بسی — که نیابی تا ابد جز وی کسی

پس بتاب اکنون ز غیرش روی خویش | وز همه فرق رجا دارش به پیش
زانکه شد ناجی الیه من اناب | وانکه او برگشت از و نارش مآب
گر بیاری رو برو فهو المرام | ور نه پیش آید همان بادت سلام

## نصایح سگ نصیحت کیش بدرویش دل ریش

پس تو ای خالی ز علم از جهل پر | بشنو پند من ار چه هست
باش منصف بگذر از راه جفا | دع ز نصحی ما کدر خذ ما صفا
پا نداری تو ز دار خود بدر | تا نگردی چون حریصان دربدر
پس نشد حرص پا اندر رکاب | گر شوی گردی چو خر خوار و خراب
ای یقین شد آن مطیع نفس دون | گو بود طالع نگون از کاف و نون
تا خرن او باز گشتش سینه خار | تا ببندد بر تو شیطان خویش سوا
لا شک لا ریب با صد رنگ و بو | از صراط مستقیمش برد او
مخول نفس دون با ضلالش نحس | گر کم زان روی ره پا راست
بخت برگشته بگشته رهبرش | شد شقاوت اکلیم اندر برش

معنی مشهور معنی سبب وطرف وجانب نیز آمده ... بهار وغیاث...

گشت ابلیس لعینش یار غار — شد ز خار وسوسه اش سینه خار

بام مغز از عقل کرده رُفت و رُب — ساخت از چوب هوا و حس کند کوب

شد عنان کش در خشم خدای — هر زمان گوید ورا ای آی آی

از دُر و شب با صد ار آن چون دجی — درد و دید و شد سبیل ار رطی

گشت خار نار سوزان اندرش — شد زقوم از عوض طوبی حاصلش

روحش از ریح جنان محروم شد — نفحهای دوزخش مشموم شد

بی نصیب از کاس کوثر شد و هیم — خورد زان طاس غساق و حمیم

مشربش چون این مشرب فساق شد — زان شرابش شربت غساق شد

هان اگر خواهی شوی صافی درون — سر منه در طاعت نفس حرون

مغزش از گز ز قناعت بشکنی — وانچه گوید کن خلاف آن کنی

تا ترا او خود شود فرمان پذیر — وارهی ز قید کیدش ناگزیر

چون شد این نفس کمین محکوم تو — بار بندد عادت مذموم تو

بار این مزود اخلاق رذیل — گل شود گلها چو گلزار خلیل

وارهی زین هول ما یابی نوا | قفل این قبطی اگر داری وا

جان برآرد فرعون و من سوی | سالها زین نیل آیین شوی

جلوهٔ جانانه خواهد یافت نور | در دل و جانت چو بر موسی بطور

تا دولت گردد بدان ای یک دام | روزن پرویزن نور قدام

الغرض در عالم ملکوت سیر | میکند کو بر کشد دامن ز غیر

تا صلای ساقی وحدت بگوش | آید و سازد شراب وصل نوش

ور مرآت دل نشد صیقل ز زنگ | کی در و گیرد ز رنگ و سنگ

تا نبود از آه بر حشمت غطا | کی بدان بینی رخ یار ای فتا

تو بزاغ حرص حیرانی چو زاغ | کی شود جای تو چون بلبل بباغ

چند سان باشی پس دیوارها | چون هما کی باشدت کردارها

خلوت خاطر کن از اغیار پاک | بین ز تاب حسن یارش تابناک

کی بدار دل کند دلدار دار | تا کند غیرتش از آن ادوار

زانکه آن سلطان معشوقان غیور | باشد و ملکش ز شرکت هست دور

کی کند در باغ وصلش سیر او ‌‌ — گو بیارد رخ بسوی غیر او

کی کند بخشش دولت رهبری — گو بود همچون سگان هر دری

کی سرش گردد سزای تاج زر — گو بگرداند چو گویش دربدر

بل ز کلیاش نشاید گفتگوی — تا کند بر جا کها غلطان چو گوی

وان سری کو هست همچون جای مغز — کی در او باشد ملاق سیب نغز

بل ز سندان هست خرد و خوار — گردد و حسرت شود مغز زن

گر ز یکمغزی زدی با دام دم — می شدی از خستگی ناکام کم

تا بماندی وانما چون سیبها — در امان و عافیت زینها

هان رهید آنکس در کِ اسفلین — گشته ورد ش لا احب الآفلین

وز همه آورد رو سوی یکی — مسکن و ماواش شد کوی یکی

بل نشست آن بر سریر لا بقا — پشت پا زد بر سرای این لا بقا

گشت اعلی قدرش از فضل اله — بر شد از ایوان کیوانش کلاه

وانکه او نبود مقصودش سوا — چون سگ و میمون شود خوار و تباه

کی کسی ارا مد از آرام جان ... گه بپیش این گه سوی آن

پوست در باید بدست آن جمله تو ... عاقبت کو در بدر گردان چو گو

الغرض تا هست در دل دودلی ... حاصلی نبود بجز بی حاصلی

میکنم نقلی برین نوشین چو نوش ... تا رستی ز هول آئی بهوش

چشم میدارم که گردد جاگیر ... در مذاق جان دل چون شهد و شیر

نفس دون از خواب ازان بیقظان شود ... دل چو بیدار از یاد ازان شود

## حکایت زنیکه بدست عاشق خود دسته گل ده پدید شفت بالش چه می آمد

میکند این شاهد معنی چنان ... جلوه گر در حجله روشن بیان

کز دل خوران فرد وین سخن ... ناگهان خیزد ندای آفرین

بود در جائی ازین بیت العروس ... گلرخی رخشان از قبله مجوس

خسروش حسنش شیرین برده باج ... بود لیلی پیش او چون لیل داج

لاله احمر ز رویش رد رو ... عارضش بر روی زهره خورشید نو

ز آهوی چشمش بچشم آهوان ... شد رمیده وز برعان هوا

ابروانش چون کمان چشم اندران | بود گویی در هلال اندر اختران

گر بباغ اندر شدی آن تنگ گل | گل زخود رفتی چو گوی از آن زدن

ور بگلزار ماه سیم اندام دم | میزدی گردی چو آرام رم

لیک کرده باز عشق آن پری | جنگ در جان یکی کبک دری

دام زلف و دانه خالش خورد | مرغ روحش را بکرده بد اسیر

قافیه حالش چو گشت از سنگ تنگ | با غمش شد همردیف و با سنگ

شد بشمع حسن او پروانه وار | بر گل رویش چو بلبل جان نثار

کرد جانرا تیر مژگانش هدف | ساخت دل را در دندانش صدف

جانش از تاب رخ او پر ز تاب | تن بتاب زلف آتش تباب

قبله جان کرد ماه روی او | ساخت محراب دعا ابروی او

در میان جان نطاق انقیاد | بست و هر جا پا نهاد او سر نهاد

در گرفتی چون سگان با وفا | تا وکش آن استخوان را ز موا

تا ز خوان وصل آن بدر منیر | طعمه میطلبید چون کهف فقیر

لیک از آنش حاصلی الا کلام — می نشد باز آمدی کرده سلام

چون نه پیوند دو کس را جان و دل — پس چه حاصل از لقای آب و گل

شد دلش پر خون و جان آمد بلب — سینه اش پر سوز و تن پر تاب تب

بار هجران سخت چون ما لا یطاق — طاقت حملش نشد بالای طاق

گرچه جان آورد بر لب قطره وار — تا هنوزش دل بجستی وصل یار

دل نیارد کردن از دلبر ابا — کین دو با هم چو کاه و کهربا

لاجرم خود را بگرداند هلاک — همچو خار و خس نه بی خوف و باک

مرغ جان را خوف جان انجام — کاندران است خال و زلف دام

دام صیاد است بند آب و گل — کاکل جانان کمند جان و دل

وان همی پیچد بپا چون از حدید — وین بحلق جان شود حلقه چو دید

پس چه خواهی زین کمند ای دل [illegible] — گردن جان را رهائی زین دو [illegible]

اتفاقاً رفت روزی آن عقل — دسته در دست گل [illegible] تنگ گل

تا خورد از عین وصل آب حیات — وز ممات هجر دریابد نجات

تا کنون آن ... شسته شد | زانکه در دستش چراگل دسته شد

تا نشست از خشم ماهش در شفق | ... نمایان شد چو نجم ازرق

کرد و دید در وجون فردین | برفشاند اندر سیاستها یدین

گفت هین ای قلتبان بی حیا | دور شو اینک و از اینجا میا

نام عشق من مبر ای بلهوس | سوزش پروانه کی دارد مگس

کی زغن باشد سزای صید باز | کی بود زیبا عروسی زشت ناز

کی پذیرد لوح سنگین نقش موم | کی همائی را بشاید بوم شوم

زاغ را هرگز نزیبد سیر باغ | زانکه نباشد سزای زاغ راغ

چون خروسان سزای بسملی | کی تو آگاهی ز سوز بلبلی

هان خروسان سان تو نقشین بال زن | گر شوی گردی ز سوزش لاف زن

وه چه خوش خوئی که میخواهی خزید | خون بتن مالیده در گور شهید

گر بداری تو درون دل مرا | پس بدست تست این قصه مرا

شد هویدا در دولت این راست ما | گر و را داری درو پس من کجا

تو کجا دیدی بگو ای پر ترب | بر یکی او رنگ دو او رنگ ...

مصدری باشد یکی ای بی تمیز | کی در و گنجد شریک و ... عزیز

گر چنین بینش نه بینی بهتری | بل نیفزاید در و جز ابتری

هان شدی ابتر همه ارض و سما | می بدندی آلهه گر فیهما

تا نیفزود هیچ در والا افسا... | انتظام از روی شی بند کی بیاب

## التفات سالک پر غصه از قصه بخطاب مع الغنائم ...

هان ببندیشی و گیری عبرتی | عورتی دارد ز شرکت غیر

نیست آن بل هست همچون دیگری | حادث و مخلوق عیب او نا جور

فانی و محتاج و حمال نحس | غافل و جاهل ز درک حال کس

اصل و جز جزو تیره خاک نیست | فرع او جز قطره ناپاک نیست

هر کسی کو گشت بیرون ز میان | چون زند زینگونه لاف با لالا

پس بگو کان خالق ارض و سما | ز و بشد قائم وجود ما شما

ذات او وز همت مصدر مصنون | کو برین کس از و آید برون

عالم تصریف افعال بهسه ماضی و مستقبل و حال همه

شد همه مثبت با مرش از نفی باز در گتم نفی سازد خفی

گو به نهیش شد ز نهی منتهی زد بجرحش قدر طعن کوتهی

معتل و معلول اساز صحیح زرشتی مهموز از و گردد ملیح

شد مضاعف و تو احسان ان اجوف از ظلمت صدور مومنان

وز مثال کن کند آن بی ل قطره را صاحب لی ضو آن خصال

ساز د او بار ثقل ما خفیف صیغهها ناقص ما را لفیف

گشت از و مفروق کفر و دین حق ملحق و مقرون بحق شد مستحق

شد مجرد عالم از دین فرید کان ثلاثی هم بنای عیند

هم رباعی کان بود دین مزید شد سقط چون همزه وصل از وجود

الغرض ساقط ز نور خو ظلام شد ز لم چون آخر معتل لام

عار فا را کرد معروف از نزول جا بلا را ساخت مجهول از نکول

فاعل مفعول فی نفس الامور او ست غیر ش نیست لا فی الظهور

نیست در ظرف زمان و در مکان | زانکه بود او قبل هم بعد از زمان

واحدی هست او که آنرا نیست ثان | اوست باقی ما سوا این هست فا

مومنان را داد توحید و ربود | فتنهٔ تثلیث ترسا و الجهود

جمع خلق از نوری و ناری و خاک | از سمک چیزی که باشند تا سماک

آن مربع این جمله را از کاف و نون | کرد بی آله برون بی نمون

او لذو فضل علی الناس ست زان | داد تفضیلش ز ارباب جهان

خلقتش فی احسن تقویم ساخت | فرقش از اکلیل کرمنا فراخت

وز سر اسما عالمش کرد و قبول | ساخته حمل امانت را جهول

از ثریا تا ثری انچه هست | ما عرفناکش باید سر نوشت

گو بود ز ایشان بذات خود سعید | کی شود شایسته‌اش شست و پلید

کی شود در خوردن گاو پاک | انچه نپسندند خلق عیبناک

بل چنین مس از دست اعصار | سازد از سنگ شقاوت سنگسار

غیرتش زیشان برار و بیخ بن | گو بگوئی تو بدنیا لم یکن

هان بیا بنگر بچشم اعتبار — بلبل و پروانه را چون کرد خوار

زان یکی شد ز آتش خشمش رماد — دیگری نالان خروشان جان بداد

مرجع پیمان بیت المنون مجنون نمود — چون الف قدر بلبلی نون نمود

شد شیرین طالع فرهاد باد — لاجرم دید آنکه بر دشمن مباد

کان غیور از غیرت خویشش بتر — زد بسر تا مغز جانش شد بدر

بود برصیصا هم از خاصان او — دائم و دایم در حسبان او

چون بجان فرمان بر شیطان بشد — منسلک سلک نگون بختان بشد

زین سبب دانی تو ای اهل شعور — شد ز رحم و ایمنش با دور

علم و اعمالش همه گردید حبط — وز خرابیش مطلقا گشتست ربط

شد محل لعنت جن و کسان — ورزه من چون سگ بدر آمد لسان

بود دانی آن لعین نابکار — در ملائک سر گروه اعتبار

چون بسوی نفس خود کرده نگاه — شد بنعار لعنت او خوار و تباه

پس ترا باید پذیرا تو ... — پاکی داری روا این ناروا

دائما داری تعب خود را عنا / عفو خواهی از خدا من ما قضا

جان و دل داری بر و بر خیز او / منقطع سازی امید از غیر او

تا نه در غاری خزی چون روبها / توبه ها کن توبه ها کن توبها

گر کنی توبه شوی من صابئین / زانکه او بی شک یحب التائبین

هست درگاهش در امن و رجا / تا بلغزد پای امیدت زجا

نا امیدی را بدانی کفر تو / زانکه خود گفتا شما لا تقنطوا

چون قنوط از کارهای کافران / گر مسلمانی بشو زو بر کران

باش بر رحمش سراپا امید / کو نمی راند کسی را نا امید

جود وی از سائلان همی ارد حیا / لاجرم کس را نمیگوید میا

هست باب جود او جاوید وا / توبه گر صدها شکستی باز آ

قلزم جودش نمیداند کران / کار تشنه کی برو باشد گران

بل ز غرب از قطره خود تا بشرق / گر بخواهد غرق سازد تا بفرق

تف بران تشنه کزان بحر زلال / رخ بیارد سوی نمدیده سفال

| | |
|---|---|
| بی بصر زان شد که این گنده گم | تشنگان را تر بسازد کام کم |
| پس کجا سیراب سازد این سراب | بل خوی تعجیل نماید بر سر آب |
| الغرض بشنو کنون آخر کلام | کار اصل از ظل نجوئی والسلام |

حقیقت متعظ شدن درویش و دل ریش از عظهای سگ موعظت کیش و نادم گردیدن و بحرکت خود از حد بیش رجوع آوردن و بدرگاه حق سبحانه و تعالی بالحاح و خروش و آمدن عمان انعام حاشیش بجوش و پاک بشستن درویش را از تلویثات جرائم ما صنع و باز رسانیدن او را بیش از پیش بساحل مرتبت عالیه

| | |
|---|---|
| شیخ را چون وعظ بخت آید ز سگ | گرد نوش بن بندرا کلتا دهان |
| غفلتش برگشت از و زائل بخاک | از پشیمانی بشد بیجان چو مار |
| شد روان سیل ندامت بر جبین | نان باقی را فگنده در زمین |
| گرد سگ را آفرین صد آفرین | هست سگ بل رحمت جان آفرین |

گر مرا این سگ نکردی رهبری — بودمی همچون سگان هر دری

رهبرست گر پرسی تو ای اهل تمیز — هست سگ بر من ز جان من عزیز

زندگی بیوفا رهبست جان — رهنمون شد سگ بسوی جاودان

رحمت رحمان بر این جمع باد — کو بسوی حق مرا گردید هاد

پس بمیدان دست جمع در سر زنان — حسرتا واویلتا در داکنان

در رسید اندر مقام خویشتن باز — با دل غمگین پر سوز و گداز

شد بالماس نم چشم از حزن — هر زمان سنگ ای سینه کن

گشت کوه از اشک شک لاله زار — غیرت بلبل زبان در اعتذار

شد سحاب اندر سما دل بحار — چشم باران زمین بحر زخار

تا بیاد غمگسار غمکشان — از زبان چون چشم شد گوهر فشان

## مناجات مستجابت در ویس دلریش

ای خداوند کریم دستگیر — بندگان را جز تو نی پوزش پذیر

عاصیان را عفو تو کهف الامان — هست کان جود تو ذخر الزمان

اهل مشکل را تو ای مشکل گشا — قدرتت یارد که سازد ما تشا

بر وجود تو بجودی فلک نوح — کردی صلصال کالفخار روح

خور دیونس اموی مهر توشیر — ما و کنعان ابرا و روی زبیر

بر گشادی عقده نطق کلیم — بر فلک بر روی مسیحا را سلیم

وز کرم دادی شفا ایوب را — وا رهانیدی زغم یعقوب را

باز دادی تو بصابر مال او — بلکه بیش از بیش اهل و آل او

تو تن بردی بخلد ادریس را — زنده کردی بار با جرجیس را

هم سلیمان را از ان دولت — آنها کردی عطا تاج و نگین

ما امیدان ای نجاتی اهل شکوه — از کرم فرمود لا تقنطوا

هم با ایشان بهر عجوا آمده — علت قولا امرا استغفر

هر کرا از عشق خود بردی بهوش — گفته نصر من الله گوش

بریم عصیان شد پل شکسته — ابل پل توبوا الی الله بسته

بین با نعام خود ای آمرزگار — بر سر این پل قرار کردی سوار

در ده از عمان عصیانم عبور
زورقم زین ورطهٔ خون را رد

در امان دارش ز طوفان هوا
ورنه گردد غرق بحر مازوا

رحم عام خود بسازش بادبان
هم ز لنگان سکونش ده امان

کن ازان شد رهی ای ناخدا
تا نگردد از ره رضوان جدا

هر زمان از چشم رحمت بنگرش
بند ز غفران بفگن لنگرش

بسته با جرم ازان کن گران
ورنه سازد غرقش این بار گران

بگذر از جرم من ای قادر کریم
ذات پاک تست غفار و رحیم

گرچه عصیانم برون هست از شمار
فضل تو فضل است ازان انقار

کی بر آن باشد موازنش گران
ای که کردی عفو کفر ساحران

بر کنارم کن کنون ای جان آفرین
از کنارم بار این بئس القرین

کن بعفو از تیرگی جرمم پاک
ای که کردی نور جان ذریه خاک

هم دم اندر جسم بی روح صلاح
روح عفو خویش تا یابد فلاح

دست جود خود بسازش دستگیر
تا بساحل در رسد زین بحر پیر

غضرِ رحمِ خود نمایش رهنمون / تا ورا آرد ازان ظلمت برون

در حصارِ دین ارش تخته بند / تا نتازد گه ز حد بیرون سمند

چون بتو از جورِ این نفس خبیث / مستغیثم پس اغثنی یا مغیث

مستجیرم مستجیرم مستجیر / نی سوایت کس مجیرم یا مجیر

گر باین نی جا ربن بخشی نظام / نی عجب بس تحیی من یحیی العظام

اجابتِ حضرت ربّ العزت دعا و استغفار درویش و
رسانیدن او را بمرتبت عالیهٔ پیش از کرم عام خویش

گرد چون نیسان این گاه پاک / نالها و زخنجرِ غم سینه چاک

قلزمِ غفران خیان آمد موج / گرد خضیض معصیت بردن باوج

وادش از لوثِ جرائم شست شو / گشت تابان زمهر شش آرو

در پذیرفته دعایش از عطا / برگذشت از جرم و بخشیدش خطا

در ظلال عاطفت وادش مقام / ساخت از نقص تمام او را تمام

تیرگیهایش مبدل شد بنور / از خدا نزدیکتر وز خلق دور

در رسید اندر مقام پیش خویش | بلکه شد درجات او از پیش بیش
زانکه آن پروردگار بی نیاز | هست ذات پاک او عاجز نواز
هرکه بر درگاه او اعلایش خرور | گرد شد از جود او صدر الصدور
برد کحل رحمش از چشمش رمد | در برش بنهاد خز جای نمد
و ز حضیض آن شد بلندی اسزا | گشت مامون از سزای ما مضی
شد بفوق علیین از اسفلین | منسلک گردید سلک واصلین
همچنین آن دستگیر عاجزین | دست ما گیرد اگر گوئی تو آمین

## استغفار مصنف از جرم خود

یا الهی کن ز فضل و جود خویش | در نوالی کو بود از حد بیش
عفو عصیانهای این بیدلیل | ریگ دشت از جرم او باشد قلیل
چون به بیند در گناه از تیرگی | میکند چشم امیدش خیرگی
لیک بر عفو تو ای آمرزگار | دائما باشد بجان امیدوار
غیر تو امیدگاهش نیست کس | چشم امیدش بفضلت هست و بس

| | |
|---|---|
| گر تو می‌بخشی او را فهو المرام | ورنه در کام نهنگش گام |

## بازمتوجه شد مصنف بخطاب شخصی که برای تفهیم و تعلیم او حکایت درویش و سگ را بجلوه بیان مجلی و بحلیه شرح محلی گردانیده بجلۀ شهود جلوه‌گر ساخته

| | |
|---|---|
| پس ترا باید که روآری بدو | بگذری از ملت هفتاد و دو |
| زانکه باشد مولد انها حسد | جز حسد چیزی ندارند در جسد |
| هست بر قول من این حرف دال | چاه و بیژن تا کشش دانی بود |
| کن دون اعداد شان و برشمار | بین چه سان هفتاد و دو گردد چو مار |
| الحذر ثم الحذر زین دام کید | وارهان خود را ز قید عمرو زید |
| همچو غولانند شان در راه تو | مثل گرگانند نزد چاه تو |
| گر بخواهی تا رسی در مصر نور | همچو یوسف کن زین اخوان نفور |
| ور بیامیزی بمثل شهد و شیر | عاقبت جایت کنند قعر بیر |
| وز چه این رهزنان مرد و زن | چنگ با لحبل المتین حق بزن |

تا شود کان مالک بی مثل و چون — برکشندت زان بیابان بیرون
بل کند بر ناقهٔ فضلت سوار — قند مصر عزتت سازد گوار
و ز کرم سازد ترا باز ارگرم — نزد جهای دیگران پیش تو زم
شکر این نعمت بجان آری بجا — ور نه داری در دل از زندان رجا
گر کنی جاجی دل ز زنگ غیر پاک — ور سراج سوز جانت تابناک
تا ز شمع وصل یابی روشنا — خانهٔ خود را میان لیل تار
تا زلیخای دلت باشد نزار — ای که از حسن یوسفی بینی تو نور
گر نخواهی نور شو از زور و رو — ز آنکه ناید در ظهور از زور و نور
بشنوی پند من ار داری تمیز — گر کنند تعبیر رؤیا سان عزیز
نیست رؤیا بل خیالی هست خواب — شاهی جانی چو شد زو دستیاب
گر ز پند من ترا ای غمگسار — رؤیا می شاهی و از بقرا
نی عجب از رحمت رحمان که آن — داد دستی خاک را ایمان و جان
او ز کلک صنعت بی مثل و چون — ز دلو وچ آب نقش گونه گون

[illegible]

شد قصیر از حکم او شه فقیر | یوسف ثانی یکی دیگر چو قیر

قدرتش باد که سازد دمی | آدمی از خاک و خاک از آدمی

نخل یابس شد بامرش حسنه | نه بسازد در دمی او سنبله

ز و بعلم و عقل طفل خرد سال | گشت پیر و باکره گردید زال

قطره در شد ز حکمش در صدف | نطفه گردید شخصی با شرف

شد بحرف سنگ کرسی نشین | آتش لعلین و لعل آتشین

نافه در ناف غزال ز و بود | حکم او در ناف گلها مشک سود

شهد شیرین آرد از بطن مگس | دم نیارد زد درو داد از کس

وز میان فرث خون آرد بین | شیر خالص سائغا للشاربین

او تواند هر چه خواهد آن کند | زنده را مرده بمرده جان کند

کی بر آن قادر بود کاری محال | کو برون آرد شتر را از سبال

میتواند نی برون از احتیاط | یولج الاجمال فی سم الخیاط

تیر امرش نشان سازد اثر | سر عقش دانی کلمح بالبصر

[illegible]

بیش از ان امر کن او یا یکون
ربط میدار که کاف کن نون

هان بیا بنگر بسوی آن جوان
چون که خوف جان ها بیدش روان

میکنم حالش کنون تو عیان
از زبان دُر فشان حق بیان

گوش کن بهر خدای با شفیق
با من و تو باد توفیقش رفیق

قلب ما همچون قلوب عاشقین
باد نورانی ز انوار الیقین

حکایت آن جوان که بر لب آبی بی خبر بقضای حاجت
مشغول بود ناگهان بدو بلای عظیم مبتلا شد و بحفظ
حافظ حقیقی و هو خیر الحافظین محفوظ و مصون ماند

مرحبا باد بهاری مرحبا
گلبن دل را خزان غم با

از قدومت گشت گلزار زمین
غیرت باغ سمای چارمین

غنچهٔ گل کرد لب در خنده باز
ساخت نامم نسیمش فاش راز

خسرو گلشن نشسته بر سریر
با رخ روشن تر از بدر منیر

گرد او گلها ستاده صف بصف
از زر کف جلا جلها بدو

بلبلان نو نوای نغمه ساز / در ترنم لب چنین سازند باز

کز قضای حق بحسب عادتی / ساختی مردی قضای حاجتی

بر لب آبی که موجش سنگها / از کنارش می‌زدی فرسنگها

اتفاقاً روزی از دریا عجب / بر کنار آمد چنین آبی شتوب

قصد جانش ساخته آن قعر آب / کان بلا را بود ملجا هم مآب

شد نهنگی تیرسان سویش روان / کز خیالش می‌رمد از تن روان

خارهای پشت او چون اژدها / زهر دندانش چو زهر مارها

گردشش بر ماهی گردون مرور / می‌شدی بریان چو نان اندر تنور

درمیان آب از آن بودی بتاب / مرغ آبی همچو ریگ از آفتاب

دیده او در وی ما بستی نگاه / بود کوه از جسم او کمتر ز کاه

می‌نمودی باز چون کردی دهن / برق دندان آسمان فم ابر تن

این بلا با آنچنان شکل مهیب / گشت آن بیچاره را از جان قریب

هم ز سوی ساحلش شیر عرین / از کمین می‌خواستی جستن برین

عرین بروزن زمین یعنی بیشه و صحرای پردرخت و اکثر شیر را بدان نسبت کنند چنانچه گویند شیر عرین ... که از ... خطاست ، کذا فی غیاث اللغات من کشف و شرح نصاب و منتخب

آنچنان شیری که از خوفش جهند — می بشود از جان تهی برج اسد
شیر نی بل بود مرگی ناگهان — از قضای ایزدی اندر جهان
می رمیدی پیل از وی سنگها — چون زدی از خشم دم بر سنگها
گر گشادی لب تو گفتی بی گمان — هست دندانش خدنگ اندر کمان
جست بر صیدش نبودی احتیاج — گر شدی تیر نگاهش را اماج
و ز نهان گر آمدی گاهی عیان — الامان ثم الامان گفتی جهان
الغرض این دو بلای جان گداز — گشت [illegible] برو با برگ و ساز
آن ز ساحل وین ز دریا هر زمان — می شد آدمی زد و گوشه کمان
تا کشیدندی ز دم چون گرگ کاه — کهربا وارش بجو زهر گاه گاه
وانچنان دندان و گردن تیز — گر خیالش جان تن سازد
بود آن مسکین ز نهانی خبر — کار خود میکرد بیخوف و خطر
ناگهان جستند هر دو همکار — بر سر آن غافل از ساحل آب
از قضا شیر ژیان لقمه نهنگ — گشت چون ظالم شدند در گور تنگ

قواعد فارسیه مسطور است که الفاظی که با الف ممدوده باشند اگر با الف مقصوره خوانند هم درست بود

تا گرفت آن را نهنگ پرجفا — چون سگان استخوان گیر از هوا

وین دو پیوستند با جنگ و جدال — وان بشد و اصل کا جان من وبال

یعنی آن جوان که بر لب آب قضای حاجت میکرد

گرچه بس تیز از خنجر دندان و چنگ — کرد پاران و سینه تن بسیار ز جنگ

پس نهنگ خسته این آن او زرو — طرفه آمد برون از شیر شو

با دو او باد قضا بر باد داد — داد جان چون رستم از کید شغاد

کشتی هستیش در گرداب خون — غرق شد ز و تخته نامد برون

آفرین بر قدرت جان آفرین — کو بدارد بر هوا چرخ برین

عون او چون شد معین مبتلا — خود بلا گردید در بند بلا

هر کرا خواهد که دارد در امان — شد مصونش جان ز افسون زنان

گر بگیرد گرد او اعدای دهر — چون بود حفظش نماند شاد دهر

نیش در جانش کند تا تیر نوش — هستی می بر فزاید عقل و هوش

مار خونخوارش بگردد یار غار — دشمن جانش جان غمگسار

میکنم اکنون این نقلی عجیب — کان بود شیرین تر از قند و زبیب

برسما بردان شهر خود کلاه | از عجایب خانهٔ صنع اله

گوش دار و کن بدل نقش نگین | تا بفزاید در و نور یقین

## حکایت یکی از نیکمردان چار ده زبان که نقل عجیب عبارت از آن باشد

خازنی گنج عجائب اجهان | میکشاید در ز مفتاح زبان

میکند مملو کنون گوش همه | از دُرِ راز و برد هوش همه

بود در جائی ز ویران رباط | نیکمردی را در افکنده بساط

کز همه سلطان ملک بی زوال | فارغ البالش نموده از نوال

بر زبان شکر و دلش بر کاخ خاک | و ز نعیم و مالهایش بود پاک

بود سامان سلامت حاصلش | منزل جود و سخاوت منزلش

بذل و اعطای کرم کرده دوتا | ساخته ام مدرسان نشا

بی نوا را بود ز آفات زمان | خاک باب کاخ او کهف الامان

ملک مالش بود میگویند سبیل | مثل آب نیل بر ابن السبیل

العرض جودش عدیم المثل بود — جود حاتم پیش او بی اصل بود

دا ما حفظ خدا بودش رقیب — زانکه او دار سخیان است حبیب

کربتش بکشو دکشاف الکروب — در جهانش ساخت مقبول القلوب

هان سخاوت هست دفع هر بلا — حرز جانش کن نباشی در بلا

وانکه این تعویذ بر بازوی جان — بست شد ایمن ز آفات زمان

لاکن از زخم حق این حصن حصین — کی شود محصون از و جز محسنین

بذل وجود آمد ز خلاق اله — مقبلان اسزای این کلاه

خلعت اقبال را مقبل نمرد — کی درین دیبا تن مدبر خزد

هست این گل زینت دستار کریم — کی بیابد نکهتی از وی لئیم

الحق آن باشد ز اوصاف تقی — کی بدان موصوف خواهد شد شقی

دان سخاوت هست آبی عیب شو — اهل جود را می نماید شست و شوی

گر سخی باشد سراسر عیبناک — نزد خلق و خالق است از عیب پاک

هست چشم عیب بینان کور ازو — ظالمان اینست و ستر زور ازو

بل شوند از جان بد و گردیدگان — جا دهند او را بقلب و دیدگان

تا بگردد آن سعید پر تمیز — در میان مصر دل چون جان عزیز

در جهان آنکس هر یک دگو — گر درم سوی کرم آورد رو

مرد مان امردم عینین شد — مورد رحم شه کونین شد

با وجود اندر تن دلها چو جان — جلوه گر در قالب انسان و جان

خاک نا پاکی که زین جا نیست پاک — باد محل باد تا باد ست خاک

## التفات از نصیحت بحکایت

پس ز غیب آمد چنین بر روی کار — کز پی مالش میان لیل تار

آمدند از نقب دزدان حرون — اندرون خانه او از برون

یافتند آنیان در آن مال کثیر — لیک با مخاطره در وی خطیر

کاندران کاشانه مینو نشان — بر سریر سروری احتشان

گرچه هست از هستی خود بیخبر — لیک باشد تو دنش در وی خطر

تا بگردد خانه از آتش بری — کی تواند شد دران غارتگری

همچنین ای تو امان باز من — تو بدزد جان من و مال من

دل کن ذکر خدایش که خدا — زین کن آن که خدا اسما جدا

خانهٔ دل گشت چون از اهل خال — شد ز دست رهزن شیطان حال

راه این در دست دانی چشم و گوش — کن کنون بیدار بیداری عقل و هوش

زین دو نقب این دزد می آید درون — وز رهین نقد درون سازد برون

زان بگفت آن نیکمرد ارجمند — چشم بند و گوش بند و لب ببند

ره سعید آن که پی این دزد بست — دولت مجموعش از تاراج رست

جلوهٔ وحدت برای اعین مرد — تا مقام قاب قوسین او رسید

نغمهٔ طنبور رجانان کرد گوش — فاوجدوا با شراب آمد بنوش

بار یابی اندر سرا سو سر شد — تا که دعوی منصور شد

بلکه دل با شد تن و کرست روح — بین تن بی جان جان گرد فتوح

چون تن دل شد ز روح گرال — دیو ملعونش بسازد پایمال

نفس ما کش شود فرمان پذیر — کان چو شاه و این بندم وزیر

ملک قلب از جور این وحشت / خوار و ویران چون تن بیمار گور

شومی شهر نیست معدوم النظیر / کاندران باشد چنین شاه و وزیر

پس درست حال چو سازنده باش / دایم از ذکر خدا دل زنده باش

گفت اذکرکم بعد فاذکرونی / پس اگر از نور گردی درون

گر شوی از خار غفلت سینه خار / دل شود چون گور ظالم تنگ و تار

روح را محجوب خواهد شد سراج / چون نهار اندر ظلام لیل داج

ور بدین ره دلی خواهی نور رست / پس تو با مردگان گو فرق چیست

بل خوش اندامان تو همتا و یار / زانکه شان بیکار بود دست و بار

هان بود بهتر ز مردن زندگی / بگذرد گر زندگی در بندگی

زندگی چون شد ز عصیان پر خطر / همچنان بد زیستن از مردن بتر

## باز آمدن به بیان حال بیگم و دزدان

بیت دل او چون خطر کرده خطور / با سر ریش از سر اکرده ندور

برکشیدند آنچنان نعش بزور / چون جنازه را بسوی خاک گور

تا نشد چون مرد فرزان حالش خبر — کز درون دار گردندش بدر

هان بیا بنگر بچشم اعتبار — غافلان را چون شود انجام کار

گر ز حال خویش بودی با خبر — کی شدی از خان و مان خود بدر

هیزم غفلت بنار عقل و هوش — سوز تا دیگ خبر آید بجوش

کام جان از چاشنی آگهی — کن پر از شور آب غفلت تهی

پیش از آن کاید بمرگت چشید — دوستان خواهند در گورت کشید

از بر و دوشت تو مردان و زنان — برکنند این جامه همچون پرنیان

جای تو سازند زین کاخ بلند — زیر خاک از کاوش بیل و کلند

بگذری زین تخت زر بر تخته — جا کنی در خشت خام و تخته

وز بر این بالش دیبای تو — زیر سنگ آید سر زیبای تو

ور ز زر داری چو قارون بهره — با تو ناید جز کفن خرمهره

با چنین گلگون قد و بالای تو — تیره گل باشد ته و بالای تو

تا زمین اندامت اندر خاک گور — طرقه گردد همه تاراج مور

تا شود آگنده خاک این استخوان / تو بگوئی پر نشد سرمه‌دان

در میان نرگسان پر خمار / بر بسازند آشیان هر مور و مار

در مذاق طعمهٔ شیرین و شور / مسکن و ماوی کند کرمان گور

مهربانانت بدین مهر و غرور / سربسر باشند از آن حالت نفور

بل در اندم همدم و بخت جگر / دیگران گردند و تو گردی دگر

پس در آن حال کمال بیکسی / کی تو در اصلاح حال خود رسی

حال بحالت بحال آری بحال / ور نه در مستقبلت باشد محال

قدر وقت اینک شناس زود باش / بود خود را در پی بهبود باش

تا کی سازی تو با زاغ فراق / از پی این پنج روز طمطراق

چون سکندر گر شه بوم و بری / بگذری آخر بحسرت بگذری

گر نرست از شاخی از باغ زمان / داد ضرب ذهره و زهرش امان

هر پرندی گر عدم آمد بوجود / گرد فصل از همه زمانش تار و پود

هان بقا را گشت در خورد و نمرد / هر دمی را کو دم آخر شمرد

با فنا پیش از فنا کرده بقا — زد علم مردانه میدان بقا

گر بقا خواهی فنا را برگزین — زانکه نی این قصر را سقف حزین

وان شدی تو خود که چون ... — ورنه کی گنجد خودی اندر خودی

بس درست گر بتست از فیض کن — کن کنون را نیز دست گفت کن

ورنه در فرد از کرده لا کلام — همدمت باشد ندم باد سلام

## حکایت وصیت سکندر بعد رحلت او ازین خاکدان

در جهان از گفته راز آگهان — شد عیان این گونه این سر نهان

بود اسکندر درین بیت الغرور — برنهیده زر چو گنج اندر قبور

او خراج از جمله شاهان بود — هیچکس را تاب جنگ او نبود

تا سر از زور و زر و قصر بلند — بر سر ایوان کیوان می کشید

تاخت چون سوی سپاه آن جهان — با هواخواهان بگفت ای دوستان

بشنوید ایندم که اندر زمین — کان زمان زین قصر چون آیم بزمین

سوی غار آرید بیرون نعش زر — از کفن آرید دو دستم بدر

ما همه دانند این راز نهان
آدم اول چو با دست تهی

وانچه گرد آوردم از جنگ و جدال
بود نقد عمر گنج شایگان

کوز آب اندر سراب آرد قدم
ای دریغا ما همه کور و کریم

چاره ما بهر یکی گنج آمد
بهر کاف و نون ز راز ایده‌ایم

گو کجا دیدی چو ما نادانتری
بر فکنده مال خود در راه عام

هست دنیای دنی کشت عمل
ما همان کشتیم کان با پشت بست

جای گل چیدیم ازین گلزار خار

جز کفن چیزی نبردم زین جهان
همچنان رفتم ازین شاهنشهی

بر زدم ببندم همه گرد و دال
خاک خشتی با بهشتیم رایگان

او نکرده غرق در خوی ندم
ما بسی نادانتر از گاو و خر ایم

ما بسه اندر شش و پنج این
ما بسنگ و خشت سر سائیده ایم

بود خود باز و بسوی دیگری
پاس مال غیر دارد صبح و شام

کاشت می باید درو تخم امل
وانچه ما کشتیم آن باشد کشت

در پذیرفتیم ما بر گنج مار

[illegible]

فی نفس الامر

[illegible]

در چمن رفته چو بلبل بهر گل / ما بسرگینیم ما همچون جعل

خالق ما بهر ما آراست خوان / ما جهان چون سگ بسوی استخوان

انما اموالکم او گفت تا / پشت ما سازد بدین فتنه دوتا

در پس آن فتنه مفتونیم ما / او بما لیلی و مجنونیم ما

یعنی از آن فتنه

او کشد ما را بسیر گلشنی / ما فرو بردیم سر در گلخنی

ای خالق ما

او بخواند سوی بزم وصل خویش / ما از او گیریم راه فصل پیش

او بما بخشد چنان عالی محل / ما فرو رفتیم چون خر در وحل

وانکه اصل ما برآورد از بهشت / ما بقول او بهشت از کف بهشت

او بقصد قتل ما هر ساعتی / ما بهر ساعت کنیمش طاعتی

او عدوی جان ما باشد مبین / ما نهیم اندر خط حکمش جبین

کی روا این ما روا دارد لبیب / ما ز رقیبان وصل ما فصل از حبیب

یعنی شیطان لعین و تابعین او

آنچه ما کردیم نادانی نکرد / بل مدنیان ظلم حیوانی نکرد

## استغاثهٔ مستغیثانه بحضرت آن مغیث یگانه

الغیاث آمرزگارا الغیاث — گوش کن فریاد ما را الغیاث

دادخواهانیم ما ای دادگر — از کشش بیدادها سوزان جگر

هست هر آن و زمان این نفس خوار — سینهٔ ما را ز خار جور خار

میکشد هر دم ز دام خود چرون — پای ما از سر حد حکمت برون

لاجرم گشتیم ما همچون دواب — بیخبر پویان بدشت ناصواب

شد بجرم ما پر از روی زمین — تا بشاخ سدرهٔ زوج الامین

پس بلای داور دادار ما — داد ما زین ظالم خونخوار ما

کن دست جور او از حرم خاص — عصمت خود را برای ما مناص

هم کن این جبار را محبوس ما — تا بماند هر زمان مقهور ما

ور ز بالا این بلا ناید بزیر — هست گام ما میان کام شیر

گفتهٔ توای معین مستعان — دعوت داعی پذیرم چون دعان

پس کن از انعام عام خود قبول — دعوت ما داعیان بوالفضول

چاره جویانیم ما تو چاره ساز — ما همه عاجز توئی عاجز نواز

چاره ما کن که ما بی چاره ایم
بر در تو با دل صد پاره ایم

نیست ما را با چنین جرم و قصور
جز بغفرانت پناهی ای غفور

گفته در بنده آزادی سخن
بندگانیم از عذاب آزاد کن

هم بفرمودی تو ما آواره را
دست برگیر و بدم بیچاره را

بی پناه بی چاره و مظلوم کس
دست ما گیر و بداد ما برس

هست گفتی عفو عصیان خوبتر
پس بعفو از انتقام ما گذر

زر و لا تنهر زدی گرز گران
بر سر ره از سوال سائلان

پس مرا زین سائلان قلب ریش
بی نصیب از پیش خود بر خود مران

لطف خود گردان شفاعت خواه ما
سوی فردوس ضیا تو راه ما

دار در کاری که چون ما سر نهیم
تو ز ما باشی خوش و ما از تو هیم

گر بما سازی تو رحم خود نزول
خوش حبیب تو شود دشمن ملول

پس محب خاص خود را خوش کنی
در دل دشمن گره آتش زنی

تا دل اعدای تو از خشم غم
لانه زنبور گردد دمبدم

باد قلب و ستانت پر سرور / وز شعاع شمس مهرت مو نور

هست چون ما را بدین مر و فور / این مان از ظل مغضوب نفور

پس بجود خود نهی فی یوم دین / با همه منعم علیهم خالدین

هم بداری قلب ما را هر نفس / معتصم بالعروة الوثقی و بس

پس روا است ترک غیظ و غصه کن / شرح باقی حصه آن قصه کن

کان مان بردند دزدان چون ولن / مرد را چون مرده بیرون زد کفن

حال آن بیجان حال ما کسان / در مآل از دور گردون شد چنان

تا کجا تقدیرشان آمد کنان / بر کم و کیفش بن ما را نشان

هوش ما آمد ز شوق آن بجوش / منتظر قائم کنون در باب گوش

باز گردد گر بگوئی آن کلام / ورنه اینک می براید والسلام

## شرح باقی حصه قصه نکیر و دو دزدان

همچنین بردار آن دانش نقاب / از رخ این شاهد معنی نقاب

کز بسر آن یار غار بخت شور / مرد را چون مرده اندر خاک گور

داشتند از کف جائی تنگ و تار — شادمان گردند زان و سوی

تا نمایند از ره غارت گری — انسر ایکسر ز مال و زر بری

لاکن آمد شحنه نقد پیش — ساخت از سوط سیاست پشت ریش

شیشه آزار رخام انتقام — کرد خرد و باده اش نامد بکام

دست و پا ببریده از تیغ قدر — برد از این شهر شره شان ابد

تا بدیشان قاضی حکم قضا — داد میگوید بدین گونه سزا

بود شان مال سر سودن همان — سقف آن بر سر سقط بودن همان

تو بگوئی عرش چرخ چارمین — ناگهان بشکست بر فرش زمین

شد چنان بالا صدائی ناگهی — کز قیامت داد کس را آگهی

خفتگان چون مردگان از نفخ صور — می نمودند از منام خود نفور

تا بشد چون عرصه گاه رستخیز — سر بسر کوئی میان از رستخیز

الغرض جلاد مرگ آورد زور — کاخ شد بر شوربختان خاک گور

وان صدا کز وی بشد رفعت پذیر — بل ز ضرب گرز منکر نکیر

راد فه وار از نهان آمد پدید | مرده وار آن آمد از مرقد پدید

چشم بگشاد و بهر سو بنگرید | خانه را بر سقف خود افتاده دید

یافتش او رنگ در جای دگر | تافتش زین آتش حیرت جگر

دمبدم میگفت کین شی عجاب | جلوه گر بینیم به بیداری بخواب

کیست آن کاورد ما را از منام | داشت با امن و امان اینجا کدام

تا در حیرت بر ان مفتوح بود | وان دران چون قالب بی روح بود

ناگهان فرق در دلیل تار | شد سقط صبح از افق چون سقف دار

مرد در شب بمرگ ناگهان | بلبلان نالان بهم غلغل کنان

غنچه‌ها چون مردمان پارگیاز | لب همه کردند در ترجیع باز

برفکنده گل ز روی خود نقاب | باز کرده چشم را نرگس ز خواب

لاله شد خون درون پر از دهن | نسترن تن در پی پیراهن

در بر و دوش گل سرخ و سفید | جامه غم گشت ظل مشک بید

بهر این ماتم لباس لاجورد | در بر از اوراق سبز آورد ورد

وز دهشت زین خبر یک صبا — سر بسر هوش و دهشت شد ربا

تا نشست از مرقد شرق آفتاب — بر سریر از آتش حیرت بتاب

پس چو نور شمس این امر خطیر — در زمان اندر جهان شد مستطیر

گوش شنید این حادث حیرت اثر — شد دلش خالی ز عقل از هوش سر

تا چو شد حاصل ز دوران آگهی — از یقین گردید پر وز ظن تهی

ناطقه را شد زبان بی قیل و قال — چون لسان صورت تمثال لال

لاجرم بر قدرت جان آفرین — معترف گشتند و کردند آفرین

کای بپا داری سما را بیستون — قطره را از انضمام اندر بطون

قدرتت آرد که آرد بی کمان — تیر جسته را نشست اندر کمان

از نهاد مار گر واری مور — وز بزی سازی چو نون اشتر

ریسمان آری ز بطن عنکبوت — می‌کنی دیبا لعاب کرم توت

در کمال قدرت تو نی شکی — کشتن و جان دادنت باشد یکی

کار تو کین ها ز کاف و نون کنی — قطره آبی در مکنون کنی

کی کسی جز تو همی یار نمود — بود را نابود وز نابود بود

نیست کس را پیش قند تو مجال — لب گشاید جز رضا در قیل و قال

قول التسلیم هست ما را گزیر — کار فرمائی تو ما فرمان پذیر

لا تزغ دلهای ما بعد الهدی — تا نگردیم از در رحمت جدا

کن عطا فی الحال تسلیم و رضا — پشت ما مشکن ببار ما مضا

در ره رضوان خود ثابت قدم — دار تا داری درین ره از عدم

بار فرق ما مکن او زار ما — تا نگردد کار ما آزار ما

در شب تار رحیل ما گریز — دست ما گیری بفضل ای دستگیر

باد شر دیو پر جور و جفا — شمع ایمان ما نسازد منطفا

گر ندارد نور جودت پرتوش — میکشد در دم ز دم اهرمنش

حفظ خاص از رحم خود بنساز — گر دمش یابد امان در لیل داج

و همچنان کن کار بر داری زما — تا حبیب تو شود راضی زما

آب رحمت را ز ابر رحمت ببار — تا ابد در هر زمان مدرار وار

چونکه رحمت رحمان و مغفرت و غفران ایزد سبحان
عین بهار بوستان احوال اهالی زمین و آسمان است
بنا" علیه به تبیان بعضی از ان بدین گونه بادی شدن و نباتی
بیان بر گزارش فراز فصل بهاران و ستایش و نیایش
گل و ریحان و سنبل و ضمیران نهاده تا طائر طبائع بلبل
طبعان بهوای استماع آن بطیران در اید و از خار

دشت بگلزار الفت گراید

عندلیبان ابر باد صبا | مژده بعد از سلام و ثنا
کامد از فضل خدا فصل بهار | شد خزان از چمن شتاب زنان
شاهد گلشن فکند از رخ نقاب | زاب شبنم نرگس بشست از چشم خواب
کرد پر شهد لب نوشین گل | لاله خونی پیاله را از مل
ساخت شانه سنبل از شط نسیم | زلف مشکین بمو و عنبر شمیم
وز برای رونق بزم چمن | کرد دربر خلعت سیمین سمن

زعفران حیری بستان جلوه گر | حلقه های زرکش و زیبا بسر
برکشیده قد چو خوبان [illegible] | شد روان سبزی چمن آب روان
سبزها باهم همه در پیچ و تاب | چون ز باد نرم زنجیر آب
وز شکوفه کرده تاج مشکناب | بر سر اطفال شاخ گل بهار
لعلی لعل لب گلنارها | چون بشاخ سبز سوزن تارها
ارمغان گل بیاورد ارغوان | بهره هر پیر و فصل نوجوان
کرد ظل مشک بید از مشکناب | بر سر کافوری سرین خضاب
طره مشکین بنفشه برگشاد | از نسیمش شد دل [illegible] شاد
در ثنای حق همی باغبان | صوفی سوسن سراسر شد زبان
کرد دلها را قد شمشاد شاد | این خبر بر شاهد نوشاد داد
شد شقایق را چو آتش شکار | چون شکاری کرد مرغ دل شکار
باز بو [illegible] ز بوی خوش بنا | چون به بیدل شاهد مطلق زبان
کرد کار از کاکل ریحان بهار | یافته تا بر سر اول تار ها

الغرض خندان بسی در باغ و راغ ... گونه گون گلها چو لعل شب‌چراغ

آسمان سان گشت پر سیاره‌ها ... کوه و هامون از گل و ازهارها

وز فلک گشتند گویی تو سقط ... بر زمین مهر و مه و انجم فقط

وصف فصل ای بلبل شیرین مقال ... نیست مقصودم ازین قیل و قال

تا نه پنداری مرا ای غمگسار ... من بخانم وصف فصل بهار

بل یقین دانی تو گر هستی رشید ... کین بیان شد سرودی پدید

خواستم فضل حق از فصل بهار ... گر محیطش قطره باشد بحار

انتهای رحم آن بی انتها ... تا ابد جویی چو تا حال ابتدا

گشت چون بر نوالش قطره بار ... شد خزان و گل فشان آمد بهار

بل نماید آب بحر رحم او ... لوث کفر ساله‌ها را شست شو

ساحران کردند با صد ریو و رنگ ... همچو گردان و میدان نبرد جنگ

بر سفیر آن خداوند دو کون ... خواستند از عزت فرعون عون

بهر قرب آن لعین نابکار ... با نبی کردند حرب و کارزار

چون هزیمت یافتند آن ظالمین
بر زبان اندند ایشان کفر و دود
قدر ایشان کرد بیش از حد مزید
روضهٔ رضوان رب العالمین
بین چه کردان کردگار از بهر خاص
سالها بودند در فسق و فساد
پس چه خواهد کرد بان الاشکوه
ز ابتدا تا انتهای زندگی
بر زبان ناز د بجز تحمید او
تا قیامت گر ورا باشد حیات
بعد از ان بنگر باصحاب کهف
پس بیاوردند بارئی زبان
بین چها کرد آن رحیم از رحم خویش

قول آمنا برب العالمین
شد شدند از رحم او صدر الصدور
تا شدند اینان سر جمع شهید
جای شان گردید و فیها خالدین
بان کسان کایشان بدند در کفر خاص
ساعتی او را بدل کردند یاد
کو بود قائم بایمان همچو کوه
لم یزل باشد بجان در بندگی
در دلش نبود مگر توحید او
کار او نبود بجز ذکر و صلوت
عمر ایشان شد بکفر اندر تلف
رب ما رب زمین و آسمان
ساخت ایشان را چگونه قدر بیش

داد ایشان احسان غرو شرف
هیبت و شوکت بداد از حد بیش

گر شوی بر حال ایشان مطلع
پا نهی از هول در راه فرار

وانسگی کو در پی شان چند گام
تا بجدی ساخت و الا قدر را

چون چنین کرد از کرم با آن سگی
پس چگونه رحم او باشد بر آن

گر بگوید راز دل گوید از او
گر بدارد حرص هم بر مهر او

در عبادت زیست او هفتاد سال
بعد از آن گویم ترا ای فی العقول

دیده ام جائی چنین اندر کتاب
گرد یک کفر ما را بر طرف

تا بگفتا با حبیب خاص خویش
پر شوی از رعب و گردی منقطع

گه نیاری تو که مانی بر قرار
رفت بین کردش چه سان غالی انعام

بارها کرده بقرآن ذکر او
کو برفته در پی نیکان بگی

کو بود دائم ز غیرش بر کران
ور بجوید کام جان جوید از او

ور بدارد ترس هم از قهر او
گر بدی مقصد مرا این است حال

رحم حق بادا بما هر دم نزول
نوح شیخ الانبیا را شد عتاب

زانکه آن مطلوب خلق و مدعا ‌‌ ‌ در هلاک مجرمان کرده دعا

ها کند موسی ز ما بر وی سلام ‌‌ ‌ باد شد جای عتاب آید پیام

کای تهنود قارون حرون ‌‌ ‌ بارها فریاد با سوز درون

تو نکردی بر و رحم اندکی ‌‌ ‌ وز همه زاریش نشنیدی یکی

میخورم سوگند رحم عام خویش ‌‌ ‌ کو ز خشم من بود صد گونه بیش

گر بمن باری شدی او مستغیث ‌‌ ‌ لطف بی پایانش گشتی مغیث

جود نامعدودمش بودی شفیع ‌‌ ‌ طرفة بنمودمش پایه رفیع

دستگیرش بودمی پس کی بعز ‌‌ ‌ واژگون گشتی سر آخسف ارض

همچنین ذو النون اگر در خطاب ‌‌ ‌ زانکه او بنمود در خواهش شتاب

گفت کای یونس شدی اندرون همین ‌‌ ‌ بهر یقطین چون نگشتی همچنین

بهر قوم خویش کایشان صد هزار ‌‌ ‌ یا از آن باشند زاید در شمار

چون بود رحمش چنین بر کسان ‌‌ ‌ پس به نیکان تو مپرس از من حساب

کی کسی کو بر عدو سازد کرم ‌‌ ‌ دوست را گوید برون شو اندرم

کی شدی بهر قوم خویش کایشان صد هزار یا زیاده از هشتند کما نزل فی القرآن و ارسلناه الی مائة الف او یزیدون

گو نوازد دشمنان را بی دریغ / دوستان را کی بترساند به تیغ

بل بدیشان قرة العینین را / بذل سازد نعمت کونین را

## آغاز ذکر رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

هان بیا ای دلبر غمخوار من / بلبل جان را گل بی خار من

پنبهٔ غفلت بدر آری زگوش / بشنوی پندم چو الهام سروش

ظلمت یاس از درون بیرون شتاب / کن جا چون آفتاب آمد بتاب

شد زبان راویان این درفشان / نیست شوب ریب را در وی نشان

باری آن خیر الوری شد خوشخرام / از حریم خود سوی بیت الحرام

دید قومی را که ایشان خوش زبان / در ملاهی مایل و خنده کنان

گفت بهر چیستند آن ضاحکان / در ضحک خیره نمی بینم در آن

بعد از آن ایشان سعی بیت الحرام / شد فرامان تا بحجر خیر الکرام

باز پس آمد بنزد آن گروه / بهر تبلیغ پیام آن پرشکوه

گفت جبریل امین آمد بمن / داد پیغام شه سرمد بمن

ای که فرقت رحم را ابر سفید / بندگانم را نسازی ناامید

بلکه آگاهی تو ای مرد کریم / ذات پاکم هست غفار و رحیم

گو بیاید نزد ما آلوده خاک / زآب بحر رحمتش سازیم پاک

رحم ما را داد ایما باران مطر / گو خورد زو هر که خواهد بی‌خطر

بعد ازان گویم ترا ای نور عین / بر من و تو باد حق را مهر عین

گوهر معنی بتو سازم نثار / تا کنی گوش امیدت را نگار

در خبر آمد ز سلطان رسل / حق بران صلوات خود سازد نزل

رحمت جاوید رحمانی ست صد[1] / زان یکی اکناف[2] این فانی ست سد

تا بدان اهل زمین و آسمان / وا نما باشند در امن و امان

نود و نه را بشنوی ای لا فخار / بهر یوم الدین بکرده ادخار

زانکه باشد هیبت روز جزا / بس عظیم و بندگان را جان گزا

## برخی از احوال اهوال روز قیامت

الامان از هول او ای الامان / زو بود لرزد زمین و آسمان

---

[illegible]

[1] و یک در میان اهل عالم قسمت کرده است و نود و نه رحمت ذخیره کرده [illegible] رحمت کردن بر بندگان در روز قیامت

[2] اکناف بالفتح اطراف و جوانب

السلام از بطش او وای السلام / گر صلابت آید و سیری سازد غلام

اهل خود را خون آن ذل باشد عظیم / زان بگفتا زلزله‌اش شیء عظیم

حمل حامل ز وهمی گر سقط / هست هولش تا بدین غایت فقط

کس کسی سودی نگیرد اندر آن / بلکه جان خود بخود باشد گران

سیل کوه هول چون گیرد ز سر / یا نهد بگریز از مادر پسر

والد از مولود و مولود از پدر / قطع سازد رابطه از خوف و خطر

عاشق از معشوق راه فراق / گیرد و عشقش نهد بالای طاق

بل بخواهد کاش کو را عوض من / گیرد و هرگز نسازد خوض من

قدر رمح آید در آن ذره آفتاب / فوق سر باشد از گرمی و تاب

گرمتر از گرمی گرمابه‌ها / عاصیان چون ماهیان در تابه‌ها

تا بفرق اندر عرق باشند غرق / از حرورش کو بود کفرش طریق

جوش مغز آید برون از راه گوش / چاره دیگر نباشد جز خروش

نی شفیعی باشدش نی دستگیر / نی ز نفس او شود فدیه پذیر

تا ورای این عذاب بیکران / از عمل بر سر بود بار گران

زور ته آن بار چون کاهی بکوه / خوار و زار و باشد از ضجرت ستوه

تا در این حالت بذل و انفعال / وا بماند پنج ده الاف سال

(ای پنجاه هزار سال)

و آنگاه خواهد فرار او زان مغر / لیک بهر او در آن این المفر

بل شوند ابرار از بس اضطرار / بر زبان نفسی و گریان از آن

و آنچنان باشند شان خاطر پریش / محو سازند از دل اهل و آل خویش

پس در آن روزی پر از بیم و امید / کز خیالش جان و تن لرزد چو بید

زان نبود نه رحمت آن ذات رفیع / سازد آن خیر الخلائق را شفیع

بر نهد بر فرق او تاج مهی / تا کند ملک شفاعت را شهی

در شفاعت او باشد اذن عام / زان شفیع اکبرش گردد نام

چون نخواهد شد سرای انبرام / هر که باشد قاب قوسینش مقام

پس در آن میدان شفاعت را علم / بر فرازد تا از آن سوزد الم

او لیا اهل انبیا از جان و دل / زان علم گردند یکسر مستظل

در میان عاصیان بدعمل / در گروه خائنان پرخلل

کو بیابد بر سران ظلّ مرام / طرفه گردد او آرام مرام

هرگز از سوزش نخواهد شد ذلیل / مستظل چون گشت از آن ظلّ ظلیل

بل بنیاز و بحسب کام جان / فرش استبرق بزیر سایه بان

تارک آراید ز تاج نورها / جلوه گر در سندس و سیفورها

رحمت رحمان ورا گردد معین / همکنار اندر جنانش حور عین

بی نصیبی کو شود زان ظلّ دور / منغر او گردد زبانا و اندر دور

تا شود بریان ز سر تا پا و دمیم / چون بشر یابش بجوشد چون حمیم

پس بقصد خواری بیفتد چون حطب / و اثرگون در آتش فات اللهب

کس نگردد یارش از جن و بشر / ماورای آتش و تسعه عشر

الغرض بر مومنان ظلّ علم / باشد و کفار در سوز و الم

مومنان اندر جنان راحت فشان / کافران سوزان بجان محنت کشان

پس درست بر کشاد دست نیاز / فاستعیذ بالله از آن سوز و گداز

ناطقه خود را وان همچون قلم | کن بلوح نعت آن اهل علم
خوش خرام اکنون بفضل لایزال | شو بگلزار ثنایش چون غزال
هست نعتش باعث رحم خدا | کن بجان تا جان زتن گردد جدا
ای عجب رحمتش در این سوز و الم | جای تو سازد بظل آن علم
گرچه عصیانت برون ست از شمار | فضل او فضل ست از آن هفتاد بار

## اندکی از نعتهای رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

باد اکلیل صلوات کردگار | بر سر آن سرور ذی الاقتدار
ذات پاکش رحمة للعالمین | باعث کون و مکان است و مکین
مطلع دیوان ایجاد جهان | مقطع مجموعهٔ دور زمان
ابتدای خلق و صدر المرسلین | زو عروض جود و ضرب المارد
الغرض گردید از و در حسن | شعر عالم گر ز سر تا پاست حشو
رونق خلق زمین و آسمان | زینت هر دو مکان و لامکان
مصدر علم الیقینش هست ذات | نیستش شبه و نظیر اندر صفات

خاکپایش کحل عین حور عین | کاخ خلد از پای او پایه برین

شد ز نعلش عرش را عز و شرف | گشت ماهش تیر ایما را هدف

مثل او دیگر بدرگاه جلیل | نیست باشد لی مع الله‌اش دلیل

از وجود او داشت امکان قدم | آمد آدم بود در کتم عدم

گر نبود از آتش نبی آمد ظهور | تا ابد بودی جهان از نور دور

چون خلیل از خلقتش جان را نثار | گرد از آن بروی بشد گلنار نار

چون ز لوح دل خط دردش زدود | پشه بر داشت از نمرود دود

کرد جود عام او راهش فتوح | تا بجودی شد ز طوفان فلک نوح

هست آنسرور کلیم عرش طور | سایه‌ها از سایه‌اش گردید نور

تا شعاع شمس ذاتش در جهان | شایع و ذایع نشد مانده نهان

لعل دین اندر دل سنگ تلف | همچو ماه و افتاب منکسف

کس ندانستی ز بهر جهل عام | کفر میگوید کرا ایمان کدام

پس بدورش علم چون نور سراج | از زجاج آید برون لیل داج

شد صدور و گشت پر سو آشکار | تیرگی جهل از آن بربست بار

کفر را بیرون فکند از هر ضمیر | چون بدر سازند مو را از خمیر

تا که از آن خورشید شد اندر جهان | تافت نور دین چو مهر از آسمان

پر جهان شد زان نبی بر حق زحق | وز هوا ایش مطلقا باطل زهق

قهرمان کارهای انس و جان | شهریار شهرهای ملک جان

مرکز پرگار دوران زمان | مرجع اهل زمین و آسمان

آب حیوان از لبانش خورده آب | ور نگر دیدی سراسر زهر ناب

باد عیسی از کلامش مستفاد | بود از آن جان ده الا بود باد

شهسواری کو شبی شد زین زین | برگذشت از گنبد چرخ برین

گشت تازان در مکان لامکان | تا بشد ادنی ز قدر دو کمان

پس شنید از آنکه آن نشنید کس | دید آنچه کش ندید دید کس

وانچنان رفت و باز آمد شتاب | خوابگاهش را نشد گرمی خواب

چون نگاه ما تواند در دمی | بر شود بر چرخ و باز آید همی

ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی

پس شگفتی نی ازان صفوت پناه | گر بود صافتر از نور نگاه
جسم او باشد مصفاتر ز روح | یعنی از روح رسل وز روح روح
الغرض ذاتش درین دار کمین | جلوهٔ نور اله العالمین
نور بی چون راست چون نشو ظهور | کی شود نعتش ز چون بی فتور
وانکه بیرون باشد از وهم و گمان | کی بتوصیفش دهد حیرت امان
پس تو ای دیوانه هوش آری بجا | تو کجا وان نعت آن بدر الدجی
عقل کل آنجا نگون سازد علم | تو دران بیهوده فرسایی قلم
گر نخواهی شد بساحل آشنا | تا ابد سازی دران بحر آشنا
بایدت زان بحر باشی پرحذر | گر سرش نی مرغ سدره را گذر
شنو اسمایش کنون شیرین زبان | تا ز تلخ زمان یابی امان
رحمت رحمان ترا باشد معین | وا رهی از شر شیطان لعین

## بعضی از اسمای متبرکهٔ رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

یا اله العالمین عز و علا | شان تست از جود خود سلّم

احمد و حامد محمد است و حید — طاهر و طه و محمود و خاتم

سید و طیب رسول و مصطفی — ماحی و محیی نبی و مرتضی

حاشر و جامع رسول الرحمة — عاقب و قیم نبی التوبة

ناصر و منصور و یس و مبین — شاهد و مشهود و بالحق و مبین

کامل و اکلیل و فضل و حبیب — داعی و مدعو و مجاب و مهدی

منذر و نور و سراج است و نذیر — رحمت و حرمت و بشری

ص و او سلطان انبیا و زبو ناکه او برگزید و همکس برگزیده شد و پس سبب شد و برگزیده

غوث و غیث و غیاث آمد امین
مجتبی باشد مکرم هم مکین

شافع و شافی مشفع هم شفیع
عروهٔ وثقی مطاع است و مطیع

فاتح و مفتاح و مفتاح الجنان
وان دلیل الخیر و ذو عز و مکان

هادی و مهدی و مهدی و دلیل
صادق و صدق و مصدق هم کفیل

راست گو در هر چه خبر داده بدان ۱۲

وان ابو القاسم صراط مستقیم
هست روح القسط و سنت قیم

هم مفضل وان و ذو فضل و صفی
مقتفی باشد مقفی هم اخی

سابق و سائق امام المتقین | رایت الایمان بدا نی و ایمین

واصل و موصول و معلوم و شهیر | ناجی و منجی و مصباح و منیر

متقی ماموں و جبّار و کریم | ملتفی کافی و مختار و رحیم

هست روح الحق و ذو قوت قوی | پیشوای انس و جان در رهروی

ناصح و مخصوص بالعز و نصیح | بالغ و مخصوص بالمجد و فصیح

قائد الغر المحجل هم ولی | واقف سر خفی بود و جلی

سید الکونین و کشاف الکرب | صاحب المعرج هم عز العرب

صاحب السلطان و سعد الخلقون | صاحب البرهان خوانی و البیان

فاضل و مخصوص بالشرف الجلیل | صالح و مصلح و رحمان الخلیل

صاحب التاجش لدی و الردا | صاحب المغفر بخوانی و اللوا

مقبل و نزه و عن الزلة عفو | صاحب السیف و قدس است روح

از خدا بر آل این اسما سلام | هر زمان بادا الی یوم القیام

بعد ازین خواهم ز سر گرم حیات | زانحیوان بیان معجزات

تشنگان شش را همی سازم نثار | قطرهٔ زان بحر ناپیدا کنار

بهر سکندر دلان آرد همی | خضر دیهیم زان هم حیوان نمی

لاکن آن هرگز درین ادوار | جز بعون آیتی ناید بکار

(بالکسر فهمیدگی و زیرکی و فورت مدرکه)

گر شود توفیق او فهو المرام | ورنه ناید تا ابد گامی بکام

هان بر آید زورق مقصود ازان | باد رحم وجودش ار گردد وزان

ورنه خواهد شد دران بحر زخار | غرق و ناید تخته زان بر کنار

بر توکل سوی روم در وی کنون | یا بمیرم یا گهر آرم برون

**چونکه معجزات خلاصهٔ کاینات باعث هدایت مومنان از ظلمت ضلالت بنور هدایت است لاجرم شکر آن نعمت عظمی در بیان حمد آن ذات اکرم او سبحانه و تعالی یاد شده میگوید**

حمد را شاید حمیدی کو ز جود | از عدم آورد ما را در وجود

او بداد اندر میان تیره خاک | قلب روشن نور ایمان جان پاک

او بپا دارد سما را بی ستون | نقش می بندد برت اندر بطون

عالم اسرار و اعلانیست کو | علّم الانسان ما لم یعلم او

قوله کرد ما را الخ یعنی داخل گردانید ما را او تعالی بفضله و کرم در امتیکه بهترین امتان است و آن امت پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

کرد ما را از رهِ فضل و کرم — داخل اندر امتِ خیر الامم

گشت چون ما را بجودِ خود شفیق — دینِ حق را بهرِ ما کرده طریق

صاحبِ لولاک والاصفات — کرد و دادش معجزاتِ باهرات

چون وزید از مولدش بادِ صبا — برگلِ این پیرهن زو شد قبا

از نسیمِ گلشنِ خُلقِ عظیم — شد مشامِ مومنان عنبر شمیم

وز زبانِ حق بیانش شد عیان — خیر از شر شر ز خیر اندر جهان

عادت و افعالِ آن والاجناب — کرد اخلاقِ رذائل را خراب

تند بادِ قهرِ او چون شد وزان — خارزارِ کفر را آمد خزان

برقِ تیغِ او ربود از کائنات — تیرگیِ مذهبِ لات و منات

آتش و آتش پرست آتشکده — هر سه از دستش بشد آتش زده

شحنهٔ عدلش بداد از مار دین — از رهِ زجر و سیاست داد دین

الغرض چون ابرِ بعثش قطره بار — شد بگلزارِ جهان آمد بهار

تا بدان نورِ هدی شد مستنار — چون خزان کیسر ضلالت بست بار

شاخ و برگ گلبن دین سبز و تر — گشت و شد گلهای احکامش بدر

فرض و واجب شد بتو ترک حرام — مستحب و افضلت آمد مدام

سنت و نفل و حلال اندر فلاح — طیب و طاهر طهور انگه مباح

دامن دل را ز لوث ناجواز — در کشی دائم بباشی با جواز

مفسد و ناپاک ادانی فساد — شو بغل اندر دلت شکوک باد

ترک واجب هم سنن مکروه دان — اولش تحریم و ثانی ضد آن

اینهمه احکام ازان خیر الانام — در شهود آمد برو باد اسلام

ماسوا ذالک ازان باقی درون — کارهای دست بست آمد برون

چون ز غیبش آنچنان شد امتحال — پس باعجازش شد آن افعال دال

معجزات آن شه جن و انس — خارج است از حیطهٔ وهم قیاس

لاکن اینجا شمهٔ سازم بیان — ور شمیمش بر مشام مومنان

میکنم اکنون بعون کردگار — صفحه را زان نفحهٔ صحرای تتار

تا ازان چون روضهٔ خلد برین — صحن ایقان بگردد عنبرین

## معجزه

بلبلی همچون مسیح از خوش نغم — جان چنین بخشد به بی جانان

یعنی از مفتاح گلبانگ نوا — میکند باب فرح زنگیگونه وا

کز عرب روزی یکی خاطر حزین — گشش پسر شد زین سرای جاگزین

گفت بابن مخصوص بالمجد و فصیح — قول او حلوا مگس عیسی مسیح

گر بدین بیجان بیاری جان بتو — آورم ایمان شوم قربان بتو

ور بدین اعجاز سازی سر بسر — می شویم از کافری یکسر بری

پس بگورستان رفت آن مقتدا — بر تن بی جان او کرده ندا

کای پسر برخیز از حکم اله — گفت لبیک ای رسولان اکلاه

بر شما باد از خدا رحم و سلام — هر زمان از آن الی یوم القیام

پس بگفت آن سرور هر دو سرا — گر بداری خواهش دنیا برا

تا در تو هم پدر ایمان کنون — آورند ار حب شان دار ازین برون

شو ز قبر و کن بدنیا خفت و خیز — لذت فانی بکام جان بریز

| | |
|---|---|
| گفت دنیای دنی مادر پدر | از دل بی علت خود کردم بدر |
| زانکه از دار فنا دار القرار | یافتم اولی ترین هفتاد بار |
| هم به از مادر پدر باشد رحیم | بیحد و احصا خداوند کریم |
| پس مرا با دار دنیا نیست کار | جای ایشان هست کافی کردگار |
| هان کسی شد یاد مدین شغال | تو سراسر غرق شد بحر زلال |
| لی بدارد از سها کس چشم نور | نور شاه شرق چون کرده ظهور |
| از عرق گردد کسی ابر سترا | تو ز دریا در دود سوی سترا |
| پس کسی اخواست آن جلّ و علی | رحمتش باشد خفی و برملا |
| شد مرات قلب او زین مصقله | منجلی گردید عالی منزله |

## معجزه

| | |
|---|---|
| باز آن بلبل چنین سنجد صفیر | میکند جانرا از لحن خود اسیر |
| وز نوای خوش فکند غلغله | مرغ دلرا میکند در سلسله |
| از صحابه بود کس جابر بنام | گر در روزی فی غزوت خیر الانام |

ساخت بسمل بهر آن طاهر ظهیر / گوسپندی را ز نسل جان و دل

ده سعید آن گوسپند ارجمند / باد بر پایش فدا جان اسپند

گو ز گرگ تیغ دور زمان / رست و آن جانان جان را داد جان

گر بجاش جان من بود و جمیع بود / نعمت هر دو جهانش گشته سود

پس چنین آمد ز دور پر خطر / الحذر زین جور شوم الحذر

نیز بان را بود دو طفل صغیر / بل یا و ج حسن دو بدر منیر

مطلع انوار ایشان الجبین / لمعه اقبال بود از وی مبین

کرد در بازی یکی چون گوسپند / دیگری را ذبح زان دو ارجمند

طرفة همچون غنم قربان نمود / نفس ونش کارد نادان نمود

هان شگفتی نی گر این از صبی / الصبی باشد صبی هست از نبی

دان دو چیز از مشکلات زیرکی / پیری از کودک ز پیران کودکی

## مرثیه جگرسوز ماتم آن جانان جان فرزند

غرق خون آن غیرت خوبان شدند / در شفق گویی مه تابان بشند

سمند بفتحتین بر وزن کمند اسپ که رنگ سیاه با کل بزرد دارد و در اشعار بمعنی مطلق اسپ اطلاق کنند

۳ شش بزبان بالکسر و یای مجهول

در میان سیل خون آن سیمتن — چون بجام لاله گون برگ سمن

در نهٔ خون آن تن بی جان بشد — گو در اندر درجهٔ مرجان بشد

چون نگون گشت آن دو فرخ دلبری — دلبران را دل بشد از جان بری

چشمه‌ها گشتند شان را چشمها — موج خون لها ز باد خشمها

مادر ایشان چو این حالت بدید — دست خود بر سر زنان مویش درید

بر زبان واحسرتا دردا دریغ — شد ز چشمان اشک ریزان بیدریغ

الحق از منهی است سگویم بیان — گریه‌ها اندر مصائب با بیان

لیک معذور است دانی ای فتا — مادر ار گوید دریغا حسرتا

زانکه خود گفتا بقرآن بارها — لا تکلف نفس الا وسعها

فرقت جانان بود ما لا یطاق — طاقت جان را نهد با کل طاق

عاشقان را هجر معشوق است نار — لاجرم سوزند ازان همچون چنار

بشنوی صوتی اگر زان آتش است — سوزش و غرش خواص آتش است

پس پسر چون مادر خود را دوان — دید سوی خویش زانجا شد دوان

در نهاد از خوف ما در انتقام / روی خود بگریز و شد بالای بام

هم به بام از ما در خود بیم کرد / شد سقط بر تو م و جان تسلیم کرد

## ثانیا رفع الصوت از عرصه مرثیه تا بعالم النفوس القدسیه

مرغ جان از کوفجان تن پرید / پیر منهار این تنها بر درید

ماه روی یوسفی شد منکسف / بر فلک رفتا صدای یا اسف

خاطر خوبان برید از جان سید / شد ز غم چشم سیه چشمان سفید

تا بکیوان رفت دود از نار غم / گشت از آن چشم ملائک پر زنم

جان ما در از کمان چرخ پیر / خورد زخم تیر را بر زخم تیر

وز تفنگ غم چو صید اندر زمین / شد سقط گویی ز چرخ چارمین

شکل سایه بر زمین بالین نمود / فرش خاک از نقش خود قالین نمود

گشت دارا از رشک لاله زار / لاله را گر دید از آن خونی عذار

بسکه خاک از خون ناب دل زبید / چاره‌ها گیر ز صبر آخر ندید

کان بود کار سما سنگ الزنا / کیست آن کو در امان باشد ز ما

هر کسی را بارِ غم باید کشید — چاشنیِ مرگ را باید چشید

نیست ما هی کو رهد زین مهلکه — بلکه نی زین داغ خالی لا لکه

گفت بین مَن لم یکن کفوا له — کل شیءٍ هالکٌ الا وجهه

پس کسی کو شد سعید از کاف و نون — بر دو قتِ شدتِ ریب المنون

فوقِ سر بارِ گران اصطبار — کرد نای ناشکیبا سنگسار

بر زبان انداز سرِ صبر و سکون — آیتِ انا الیه راجعون

شد سرش بر گنبدِ چرخِ برین — زانکه حق باشد معینِ صابرین

تا بگرداند ورا پروردگار — از غم و رنج دو عالم رستگار

آمدن پیغمبر علیه السلام بخانهٔ جابر در چنین هنگام پر رنج و آلام و طلب کردن پسران او را برای خوردن طعام و زنده شدن ایشان و گوسپند نیز بدعای آن خیر الانام

پس با ثنای چنین حزنِ گران — برفگند از رخ چو شاهِ اختران

جلوهٔ نور اندران ماتم سرا — با همه یاران خود خیر الورا

قوله آیت انا الیه راجعون ... آیت انا لله و انا الیه راجعون

قوله زانکه حق باشد ... اینجا که فرمود سبحانه تعالی یا ایها الذین آمنوا استعینوا بالصبر والصلوة ان الله مع الصابرین

تیرگیهای غم از دل گشت دور — کلبهٔ احزان بشد دار السرور

تا نشستند و فرش انجشتند جا — بود خاکشان آن زجان انس و جان

پس چو جا پیش آن خیر الرسل — گرد خوان نان چو جا خور نزل

گفت کای آن کجا پسران تو — نور چشم و غمگسار جان تو

تا شوند ایشان بمن همخوان نان — بر خورند از نان و آسایند جان

ور دل جا بر چنین کرده خطور — چشم بد زین جای لیبای پاک دور

گر بگویم حال آن پیش رسول — خاطر اشرف بدان گردد ملول

گر دغم بنشیند از پسران من — نوش جان هرگز نسازد نان من

هست بهتر زانشان سازم نهفتا — تا بماند لوح محفوظش صفا

بان دروغ مصلحت احسن دا — بس بباشد راستی کو فتنه زا

دشمن دانا به از نادان دوست — زانکه نادانی عدوی جان اوست

گفت یا جا رحمت رحمان بتو — جان من با جان شان قربان بتو

باد گر صبیان بپیرانند شان — حسب کام جان دل راحت شان

وانگه از بازی بدار ایند باز / فضلهٔ جان‌بخش نوشانند ساز

باز فرمود آن شه ذی الاقتدار / زانکه بود او رحم را ابحر زخار

حکم محکم شد چو دیگر باره / پس ندید از راست گفتن چاره

لاجرم نی گم نمود این ماجری / عرض‌های پاک آن خیر الوری

وز جفای چرخ گشته مستغیث / در جناب داور دین را مغیث

پس سپین شد چو حال دو پسر / در حضور عالی خیر البشر

سوی نی جانان خرامان همچو جار / گشت آن جانان جان انس و جان

دیدشان جام اجل کردند نوش / خلعت منشور نو تو را بدوش

در جواب اعمی دار عدم / بر زبان راندند لبیک و نعم

گفت کای زنده کن عظم رمیم / جان بایانان درده از رحیم عمیم

تو نخست آورده بود در وجود / باز هم یاری بود اری ز جود

قدرتت باشد برون از حد ستین / تو همی سازی سلاطین از طین

کن بجود خود بدین بیجان تو جان / ای کن دادی تو جان انس و جان

چون بدینسان جوانان صوفیان نصیبان | درجوابش گفت لبیک استجیب
طرفةٌ جان آفرین بخشید جان | پس همان جان جهان خوردند نان
باز بر عظم بدان خیر الکرام | گفت خیز از اذن من یحیی العظام
عظمها شد منتشر و پوست زو | پوست لحم آمد چنان قابل بود
جان بیامد دید بر بالا و زیر | بانگ زد همچون خضر عشق نزیر
کرد کو دید این یقین چون شد متین | مرغ ایمان را سرشته و متین

معجزه

باز می سنجد چنین آن عندلیب | نغمهٔ شیرین ز قند و زبیب
کز زبان بلبلان آسمان | غلغل حسنت خیز و هر زمان
بل بلحن خوش چنین سنجد صفیر | کار داز نای درون نی نفیر
قدسیان از گنبد چرخ برین | می نمایند آفرین صد آفرین
زین نوا ناهید را آرد بشور | میکند بهرام ارقصان بگور
کان زمان سر نبوت فاش شد | در میان مردمان کنکاش شد

آمدندی از جوانب جوق جوق — بهر تحقیقِ کلامِ ذی الوثوق

اتفاقاً روزی از اعراب چند — کز ازل بودند شان اقبال مند

آمدندی بهر ایمان آوری — نزد آن خورشید چرخ رہبری

لیک بوجهل لعین آمد به پیش — ساخت از خارِ وساوس سینه ریش

گفت کای اعراب عجازی گرو — آوردآرید پس ایمان برو

ورنه باید شد ز ظلّش برکران — تا ابد هرگز نگرویدن بر آن

الغرض اعراب بوجهلِ عتل — آمدند آخر بر خیر الرسل

گفت بوجهل ای محمد دل پریش — بر درت اعراب و هم اکثر قریش

حاضر اند از بهر ایمان آوری — گر باعجازی بسازی یا رهبری

کان به بر افتاده بین سنگی سفید — امر کن چون گل بروی امید

پس ز شاخ شش یکی زرین شجر — روید اینم زود از ان لوح حجر

هر یکی صد برگ دارد پر ز گل — مختلف لذت بر آن باشد اکل

هم بهر برگی چو مکتوب قلم — قول توحید و هدی باشد رقم

لا ابری همین که منقارش بزر — پایش از لعل و بکلم چون بشر

بر سر شاخش چنین سنجد صفیر — کز دل و جان همه خیزد نفیر

پس بدرگاه کریم کارساز — بهر اعجازی چنین دست نیاز

بر گشاد آن رحمة للعالمین — گشت نازل ز آسمان روح الامین

وز خداوند جهان بعد از سلام — داد بان خیر الوری زینسان پیام

کای تو رحم خدا باد از نزول — شد دعای تو بدان حضرت قبول

آنچه شان خواهند ازان سنگ صلود — کن طلب آید بمیدان شهود

پس ظلال مکرمت خیر الکرام — درفگند از خود بر آن سنگ خام

سویش ز انگشت پاک خود بشیر — حسب امر او کن شد مشیر

بود ایما بان حجر بودن همان — مدعای شان بدر بودن همان

و آنهمه را کان بطلبید شان — حسب کام جان و دل دیدند شان

پس ل اعراب ازین شد پر نور — قلب بوجهل لعین زان نور دور

بل ز قبل آن شند کافر ترین — زانکه بود او ز ابنداء من بدترین

## معجزه ۴

همچنین روزی ابوجهل لعین — لعن حق بر وی همیشه تا بعین

هر زمان و ساعت و هر آن باد — بیحد و احصا الی یوم التناد

بر درم سنگی است زان گفتا و من — گر تو طاوسی عجیب آری برون

با یقین دانم نبی بر حقی — در کلام و دعوی خود صادقی

لاجرم طاوس جان قربان تو — سازم و آرم بدل ایمان تو

پس دعا بنمود آن خیر الکرام — گشت طاوسی برون زان خوشخرام

بالش از لولوی لالا سینه زر — وز زمرد بود میگویند سر

لیک بوجهل لعین از عهد خویش — گشت و شد کافرترین از بیش بیش

دست رحم حق نشد چون دستگیر — وا بماند اندر گو نار سعیر

کرد جای خود بدرک اسفلین — با همه یاران و فیها خالدین

## معجزه ۵

میرساند بلبلی دیگر چنان — چاشنی نغمه در کام جهان

۲ آتش سوزان

۳ گو بفتح کاف فارسی و سکون واو مغاک و زمین نشیب و از گو نار سعیر اشارت است بدرجه اسفل که جای آن ملعون باشد

بود باری رهنمای انس و جان / در چشم به نشسته چون در جسم جان

طالع و لامع چو بدر اندر نجوم / ریختی بر قلب شان نور علوم

ناگهان گردید شخصی مستغیث / در بر آن داور دین ای مغیث

گفت کای درماندگان را دستگیر / دست من گیر و بحالم شو نصیر

بر ابوجهل لعین نابکار / هست دینارم بقدر ده هزار

میکند امروز و فردا نامراد / داد داد از عذر او ای داد داد

عهد و پیمانش نمی دارد وفا / نیست در ذاتش بجز جور و جفا

لاجرم هستم ز ظلمش دادخواه / در جناب داور دین را پناه

گر قدم رنجه کنی بهر خدا / ور مواعظ وا کنی باب بذا

بشکنی قفلش گر از زهر بری / باز ماند از زر مردم خوری

هم بخارستانش ای ابر بهار / گر شوی آب نصایح قطره بار

تا شود کان نخل پر خار ضرار / در دهد مال ضمارم چون ثمار

لیک ازین مشکل بدانایم رقوم / چون بر طوبی دهد شاخ زقوم

لی ز دبو آید بجود اندر وجود — وز دهان مار شهد اندر شهود

پس زمانی کان ضلالت امدار — در شکسته بر فساد گیر و دار

ریختی از دست جور اندر قریش — بی نوایان را نمک بر قلب ریش

همچو نجم ثاقب آن ذی الاقتدار — بهر رجم آن شقی نا بکار

شد روان بر درش آمد ز کوی — تا بر آن شیطان لا حول گوی

دید چون ملعون بشد ترسان بجان — تا بدر آمد باکرامش دوان

شد خوشامدر اشتابان چون صبا — بر زبان گویان سلام مرحبا

خشک شد جسم نا پاکش ز هول — خون او همچون بریگ گرم بول

آمد از عیشش تو گوئی جان بلب — وز قدومش ملتمس شد باادب

گفت کین دولت به بختم از کجا — شد شبم چون روز زین بدر الدجا

لیل تارم گشت چون روز سعید — پر ضیا از ضوء این خورشید شد

کلبهٔ احزان و بیت تنگ و تار — شد ز نور شمع رویت مستنار

بس عجب کافگند چون ظل هما — بوم شوم بخت ما بر فرق ما

از نصاف کلفا جان
باشد راجع بسوی ابوجهل لعین
و در مصرعهٔ ثانی متصل مضاف
عائد بطرف نبی علیه السلام
بیت ۱۲

ضیا بالکسر جمع ضوء بالفتح
بمعنی روشنی ۱۲
منتخب

الغرض چون آن سگ از راه سگی ... با هزاران روبهی و لابگی

گرد عوعو بسی از تر جان ... خویش پیش پیشوای انس و جان

آدم گفتا شه ملک هدا ... تا کنی زرهای این سگین ادا

محترز باشی ز جور و جفا ... سر نهی و بجای پا راه وفا

وز سر مال و زر مردم خوری ... بگذری گویم ترا ای بگذری

تا مگر گویم ترا ای بخت شور ... دانه را چون مرغ دزدی پیش مور

زیر دستان را مرنجان ای شقی ... ور ز زیر دستی حق باشی تقی

زانکه چون تیر ستم شان نشان ... ور نه سهم آه را گردی نشان

پس چه زنبیان فرق آن دو جیم ... شد ز سنگ بند او جیم و میم

رو بیاور دار جفا در عدل و داد ... خاتم زر را بلش باز داد

بر زبان راند از سر مکر و خداع ... قول عذر و کرد سید او وداع

شد ز خشم آن شه هر دو جهان ... خانمان و جان خود را وارهان

گر شدی از حکم او گردن کشان ... طرفه گشتی نشانش نی نشان

لاشک و لاریب گردیدی رجیم | با لئیمان همه نار جحیم

لیک چون بنهاد بخت نابکار | گردن فرمان بری شد رستگار

زانکه موقوفست از تقدیر پاک | از برای هر کسی بود و هلاک

کی قدر آن بدیع بی نمون | ساعتی یستأخرون لا یستقدمون

وانچه مرقومست خواهد شد علم | از ازل زیرا که بان جف القلم

لیک مرهونست گفتارها | با مکان آن خود ها کارها

وان قضا را ناظر وقت هلاک | ورنه گشتی کاخ خاک از کهر پاک

بهر آن پرورد وان شداد را | القمه تشنه وذی الاوتاد را

قوم هود و صاحب اخدود را | کن بر ایشان حل این مردود را

پس چو شد ظاهر زمان وقت کار | دست قهر حق بزد سنگ بار

منعدم بنمودشان از سر تا به بن | در جهان گوئی تو گویا لم یکن

شد نشانشان بی نشان اندر دمی | چون برگ کرم میگردد نمی

لیک لعن حق بر ایشان مدام | بجد و احصا الی یوم القیام

## تکمله حکایت معجزه

پس خرامان گشت چون خیر الورا — همچو خور زانجا سوی قلت سرا

از مکان الثن بیسه غلام — مثل باران بارش تیر ملام

بر سر بوجهل می شد هر زمان — تا ندید از وی دل و جانها امان

شد تبرش سینه زان گستاخها — لانه زنبور سان سوراخها

کای تو باشی عاطل از عقل سلیم — زاعتدال نبض چون باشد الیم

بارها طلبید این دینارها — تا ندید از تو بجز آزارها

پیش عقول دشمن اصنام ما — بلکه آن گمنام ساز نام ما

بر گزید او دین خلاف دین ما — میکند نفرین بر این آئین ما

در گرفته گوشه توحید جا — بر خداوندان ما زد پشت پا

شرم را از رخ بر افگندی نقاب — معتقد گشتی ز شرش داوی شتاب

بلکه آنش دو دیدی چون بور — تا زبان بیت خود کردی بجو

این همه تعظیم و تکریم و عطا — بر سر از تو خطا بود خطا

چون بدینسان سینه اش را طعنها
برزدند از نیزه های لعنها

گفت بوجهل لعین از بیم آن
داشتم بر خود روا تعظیم آن

جان خویش از دست او کردم رها
زانکه می دیدم بدو دو اژدها

قصد جان من دهنها کرده باز
میکنند آن دو بلای جان گداز

شد ز خوف اندر سرم پیدا صداع
لاجرم دادم رهش کردم وداع

گرد رنگی کردمی زان گردها
جای من بودی دهان اژدها

خسته گردید کامم لا کلام
می زدید ایندم بکه تیر ملام

بل بچشم خویش ازین پیش ای قریش
دیده ام زانم از و خاطر پریش

گرد او هستند مار و شیرها
لشکری با نیزه و شمشیرها

هر یکی گوید ازان جیش غفیر
زینش گذارم از شمشیر و تیر

گر محمد را نگرد بدسگال
با جحیم او فرستد زود صال

الغرض کردم ز خوف و بیم جان
از دل و جان اینهمه تعظیم آن

پس کنید از من شما پهلو تهی
وز درازی ملامت کوتهی

گر خبر هستید انتم غافلون / خوب سیدانیم ما لا تعلمون

این چند کلمه قبل بیان معجزه آلة العدید از حواله آمد انشاء الله تعالی در بطیه نفس بلوغت نهند تحریر

تا نان بجنبت شید کسی او بی نک زیب / گو نشند محکوم نفس پر فریب

طاعتش از درون بر کند بن / تا نکرد آنرا که او فرسود کن

بل بر چون قهرمان فرمان نمود / روز نهی سنگرش بر سر عمود

در همه اعراض او اعراض کرد / در ریاضتها و در امر تاض کرد

خنجر تقوی برین دیو مرید / زد چنان کز سینه تا خنجر درید

تا شد این نمرود از آن پشه ذلیل / گشت گل نارش برون چو بر خلیل

وا رهید از جور جالوت هوا / بلکه چون طالوت شد فرمانروا

الغرض کو رست ازین نفس لعین / شد سرش تا سدره روح الامین

نفس اماره کو خواجه کشست / بنده اش کن گر ترا عقل و هشست

تا کز برت شد چو باری فرشی / تو ورا قابل قتل او عرشی

ور نه باری شد این خونخوار مار / از دماغ تو برآرد دمار

یک نفس شیطان نگردد رام تو | کن برون از سر خیال خام تو
چشم خدمت زین خر سرکش مدار | تا نه از فاقه ورا سازی نزار
گر ز آب و دانه اش سازی شحیم | رهبرت گردد در نار جحیم
دائما دارد بتو آهنگ جنگ | نیزهٔ صدرنگ نیرنگش بچنگ
کی تو دفع سختی ورزش کنی | تا نه از بار گران لرزش کنی
پیش نه اندازهٔ انبار ما | بر وی از زهد و عبادت بارها
تا شود این توسن بیباک رام | ورنه سازد کام تو در ره تمام
بلکه این ناکس جهان مغز آتش ست | بندهٔ حرص و هوا هیزم کش ست
وان زمان کین نار گردد شعله خیز | موقد خود را بسازد خاک ریز
گر نخواهی تا نسوزی از شرر | نار سوزان را ز هیزم دار دور
بل بنشان اکنون ز آب نفی | آتش نمرود سانش مصطفی
تا بتو گوید سلاما چون خلیل | ورنه ذی الاخدود سان گردی ذلیل
طائری از پنجهٔ جورش پرید | گوی چو اعرابی کف دستش برید

مجال تمیز خواهد گفت ۱۲
قوله ورنه ذی الاخدود سان الخ ذی الاخدود عبارت از آنها

بشنوی تفصیل این اجمال را | تا کنی تهذیب نفس و حال را

## معجزه

همچنین از محرمان کن گوش | جلوه گر گردید اسرار بطون
گر زید اعرابی کاری صدور | یافت از اغوای نفسش پر شرور
کاسمان ترکید از و لرزد زمین | دور باد از ما شما گوئی آمین
دیو نفس دون بملک دل چو تاخت | خاتم ایمان و دین تاراج ساخت
وز سلیمان خرد تخت درون | شد تهی به نشست عفریتی چو دون
چون نشست آن دیو لعون بر سریر | نفس نافرمان و دونش شد وزیر
آصف انصاف از و بربست بار | هدهد عدل و هدی شد برکنار
روی خود پوشید بلقیسش بهی | عرش دل پر شد از داغ تهی
زد ستم اندر سبای دل علم | عدل را یکسر شکسته شد قلم
تا عمارت را بما معدوم شد | بوم و بر ملک جای بوم شد
تا ن شود ویرانه شهری نا گزیر | کاندران باشد چنین شاه وزیر

حال او واظهر من الشمس حبیب — شد غنم بیمار و گرگ آمد طبیب

نزع خون فاسد بیمار را — رگ زن آورد نشتر مار را

الغرض دانی نوای یار شفیق — حق بما توفیق خود دستار فیق

هرگز این توسن نخواهد گشت رام — تا برآری تو بهر آتش مرام

بل تراخواهد بس از نیل مراد — در هوا حیران بمانی چون جراد

زاتش خامی پزی مغز هوس — هر زمان و هر مکان و هر نفس

وز ره رضوان حق گیری کنار — عاقبت افتی بسر در غار نار

نان ز راه توسنی گامش کنی — چون لگام فاقه در کامش کنی

زهد و تقوی راهی پوی چو زین — را نقش سازی تو از رای رزین

تازیانش از نهی سنگر کنی — بارکش همچون خر کارز کنی

در ره عشقش نهی و تاخت تاز — وز طریق ناروادارش باز

وز بهوس دانم عنانش بر کشی — در قیام و در قعود و در نشستی

گر ترا زیبا نگردد خوش عنان — شو بما خنده زنان چون بزنان

## بازآمدن بتفصیل حال اعرابی

بعد از آن چون برد کار دستگیر / دست اعرابی گرفت و شد نصیر

پنبهٔ غفلت شد از گوشش برون / وا رهید از خواب گوشش درون

مستی جهلش ز سر رفت و خمار / گشت پیچان از پشیمانی چو مار

شد دلش از این ندامت همچو آرد / دست خود ببرید تیغ غیرت از کار

اعجبا از تیغی بصد درد و الم / دست خود در تار تیغ کرده قلم

نفس سارق را بدان مالید گوش / تا برون ناید ز حد عقل و هوش

دستش از نقد جفا ماند تهی / وز درازیش نیاید کوتهی

ممتنع گردد ز راه رهزنی / بر زبان نارد کلام ما منی

پس دو دست چون آمد بجان / رفت با آن حرم شه دو جهان

کای حبیب حق طبیب جان و دل / رحمة للعالمین هست ظل

لاجرم ظلمت بظاهر شد نفی / زانکه باشد رحمت رحمان خفی

کرده‌ام بر نفس خود ظلم کثیر / در چه خجلت کنون هستم اسیر

فاعف عن ذنبی تو بالله الجلیل / گو بگفتا فاصفح الصفح الجمیل

دستِ خود ببریدم از بهرِ خطا | از خطا بهم بگذر از راهِ عطا

رحمتی فرما بزین خوار ذمیم | کن تو از رحمت مرا دستِ ونیم

مرهمِ رأفت بزین دل خسته‌بند | ای تو ای درمانِ دردِ دردمند

گرد چون زینسان بخیر الانام | عذر خواهیها با خلاص تمام

قلزمِ جودش زبادِ عجزِ او | موج زن گردید گردش شست شو

خواند بسم الله بر دستش دمید | درد می پیوست هم دردش برید

متصل گردید باز آمد بحال | بلکه از ماضی قوی گشت حال

پس چو اعرابی برای العین دید | بادِ اقبال از شمالِ دل وزید

ابرِ نیسانِ یقین شد قطره بار | وز درِ ایمان صدف بگرفت بار

وزمین بادِ بهاری شد وزان | بست بار از بوستانِ دل خزان

غنچهٔ ایمان در و آورد گل | خنده زد چون روی گل ریزان زبل

الغرض تا شد قطار آن جسیم | جلوه گر در سندسِ خضر نعیم

این کلمه ابتدای بیانِ آن مائده است و از نعمتهای پر فائده آید عجائب مقصد عالم

و عالمین صلی الله علیه وسلم از آسمان بر زمین نازل شد بود توطیهٔ ترقیم یافت

حاتم طائی درین ویران رباط / بسط بنمودی سخاوت را بساط

او بصد رنج از برنج و آب و نان / ساختی صبح و مسا سامان خوان

تا ز نامش شد بهر جا گفتگوی / در سخاوت از همه بربود گوی

لیک خوانش شد بروزی در تمام / لذتش را شست آب انعدام

گشت خورد شیر خونخوار زمان / حاتمی با حاتم و نانش بخوان

تا نماند از وی با فواه انام / لذتی باقی بغیر از نیک نام

پس درست می نهد آن خوان / از من و سلوی و حلوای بیان

وز زبیب و پستهٔ قول فصیح / گستردخوانی به از خوان مسیح

دعوت ذوقش کند تا روم و ری / نام طائی را نماید محو و طی

بل صلای عام در اطراف دهر / سید بدگردند ازین خوان شاه دهر

هر که او زین خوان بخواهد خورد قوت / یابد او عمر ابد پس لایموت

خواهم از پروردگار ذوالنوال / دارد از جود و نوالش بی زوال

تا بماند در مذاق خاص و عام | لذت ذوقش الی یوم القیام

یعنی از توصیف خوانی به جان | قول خود سازد به حلوا و نان

سازد از تحریر تعریفش قلم | مثل نیشکر بجوشش هر علم

پس تو گر همچو فا بندش نکات | میکند شیرین تر از قند و نبات

تا چشند از جام نوشش چاشنی | دیده دل را فزاید روشنی

هم بجان و دل بگیرندش کتاب | چون حریصان جهان نان کباب

یا الهی این کلام پرنمک | باد ریش قلب حاسد را نمک

لاکن آن خوانیست با وصف چنان | گر دعای اعمی دار جنان

بهر حسنین آمد از چرخ برین | بد ز خوان عیسوی زیباترین

کاندر آن خوان نوال کردگار | گر زبر آمد بزیر او آشکار

از نفایس هر چه می بایست بود | در تحائف آنچه می شایست بود

پس بخوردندش بهم [illegible] | لاکن آن هرگز نشد نقصان پذیر

بل کسی کو خورد از آن لذت فزا | رست از تلخی دو جهان گزا

دار جنان کنایت است از رسول کریم صلی الله علیه و سلم ۱۲

گشت مسرور از سرور گونه گون — زد به پشت پا سر بیت السنون

شد برویش در رحم عطا — منکشف گردید از لطفش غطا

نور عرفان زان لقا زه بهار — گشت تابان چون ز نصف النهار

پس شگفتی نی در است اکلام — کشف اگر سازد ز چشم اظلام

زان ز توصیفش سراسر گشت نور — تیرگی را چون نخواهد کرد دور

همچو نور خور کلاشف فاش باد — چشم حاسد کور چون خفاش باد

پس تو ای محسود اخوان زمان — نی ترا جز رحم حق کهف الامان

چهره مقصود اگر خواهی نمود — فاستعذ بالله من شر حسود

راه زن این رهزنان نی خطره باد — روح شان از من بلب چون قطره باد

این چند کلمه قبل بیان معجزه که بعد ازین می آید
بطریق مذمت دنیا و اهل او به قلم می آید و گوید

بشنو ای دوستدار غمگسار — پنبه غفلت ز گوش اکنون برآر

گر ز قید دار آخر کار شی — وارهی از دار دنیا وارسی

تا ندانی دار دنیا را تو دار / بلکه این دارست گوئی غار مار

اهل نا اهلش مثل مار ها / غیر ایذا نیست شان را کارها

هست آری اهل لیل و نهار / در ایذای زیرکان همچو مار

بر جگر بند نبی افگند تیر / ماه کنعان را تنگ زندان بهر

بود از یعقوب در حزن و راز / شد زلیخا از اهلش فاش راز

کو وفت شیخ الانبیا را همچو آرد / کرد یحیی را همان بسمل بکارد

او خلیلش را کرده بنار / دیگری را در ته منشار یار

کرم خورش از تن ایوب قوت / خورد و یونس رفت از و در بطن حوت

وز جفای اهل این خونخوار دار / برگزید از جان و دل منصور دار

هم ز جور اهل دنیای کمین / کرد عیسی جا بچرخ دومین

کرد در چاه بلا هاروت را / مکر این مکار هم ماروت را

گمره آن شد کو درین داشت پا / گر ز نیش ناپاکان شد رها

اهل نا اهلش بظاهر مردم اند / گر ز من پرسی حقیقت کژدم اند

مثل این نیکان که زاران اند بیش — دست و پای وی و پشت و سر کردند ریش

اهل دنیا سرخ رو هرگز مباد — داد داد از اهل دنیا داد داد

او چه سان گردند ایشان شاد بهر — که به دست خود نبی را داد زهر

پس و راست کن سنگ اعتبا — فرق حب دار دنیا سنگسا

ساز قطع از اهل دنیا مهر را — کن بیان اکنون تو حال زهر را

## معجزه

همچنین داننده این راز نغز — داد بیرون از درون پوست مغز

بود باری سرور هر دو سرا — با همه یاران خود دستندرا

هم درین اثنا که شخصی از یهود — کاتش کفر از دلش بر داشت دود

بد جگر سوزان از آن همچون کباب — آمد و بنشست پیش آن جناب

گفت کای سرور بدان دین ادعام — لحم مشوی بهر تو بس خوش طعام

خور از آن چیزی مرا سرور کن — گوشش جان و دلم مشکور کن

این بگفت و داشت بر روی زمین — صحنکی پر گوشت مسموم و سمین

پس با گلشن میل چون بری سلام | باد کرده لحم آمد در کلام
گفت کای حفظ خدا بادت معین | دشمنت مقهور و مردود و لعین
در ذاتت زینت گوش قدم | باد و اعدایت بگرداب عدم
هوش جان هرگز نفرمائی مرا | زین فشر ممتاز ننمائی مرا
زان که آن نادان بیرحم و حسود | در من از راه عداوت سم بسود
قتل تو دارد بجان و دل مراد | دور بادت تا ابد از ظل مراد
چون ز غیب این چاشنی سر چشید | پس بخود دست خود از وی برکشید
یعنی آن لحم این در معنی چو سفت | دست میل اکل ازان برداشت گفت
کای ز راه قول حق کور و اصم | شیوهٔ تو در شوا سوده است سم
گفت هان لاکن که گفتا گو ترا | فاش کرد این راز پنهان مرا
گفت گفتا با من این لحم سمین | از قضای کردگار عالمین
پس بگفت آن گر رسول صادقی | خور ز لحم اینک مشو از سم تقی
تا بیا هم من کنون ایمان بتو | کنج جان و دل هم قربان بتو

پس نمود آن همای انس و جان | اندکی با نام حق زان نوش جان
فضله را یاران خود را بذل کرد | قدر و شان شان مزید از قبل کرد
تا همه خوردند بی خوف و خطر | کس ندید زهر را در وی اثر
بل ز مشویات دیگر بد هنی | وز همه نمکین ترین و بی غنی
ها چسان سازد بهین ای پاکدم | زهر را تریاک پاک و منعدم
نیست آن جز جزوی از اجزای خا | زهر قاتل چون از و گردد هلاک
پس چه میگوئی بدان خیر الانام | لحم مسموم از شنیده خوش طعام
ای عجب زان زینت زین براق | خاک پایش به ز تریاک عراق
گر کند شیرین تر از آب حیات | لمس دستش زهرهای کائنات
پس چو اعجازی چنین آمد ظهور | شد بقلب مؤمنان نور بنور
اکثری آن روز گویند از یهود | خلعت ایمان بپوشیدند زود
وا رهیدند از گونا ز جحیم | جلوه گر گشتند بر قصر نعیم
هان و راست بین بفضل کردگار | شاخ خرزهره چسان آورد بار

بید بیدا کرد چون پیدا اگل | مار گنج و خار بن آورد گل

سایهٔ بال هما افکند بوم | میوهٔ طوبی برویید از زقوم

بار نخل آورد شاخ حنظلش | گند چاه قصر از و شد منزلش

وادی بهر از وی شدش حاصل عسل | یافت بوی عنبر و عود از بصل

تا بود چوگان چرخ و خاک و باد | گوی میدان آن سر پا پاک باد

کو نشد بر خاک این درگاه پاک | تا پی پامال اندر عبادت همچو خاک

اینچند کلمه قبل تسطیر معجزه که اینه الله انشاء الله تعالی
به تقدیر تنبیه الغفلت و تحذیر من الریاء و السمعة تحریر یافت

ای زمن پندی کزو لرزد جبل | مثنوی تا نفس بگدازد هبل

تو دلی داری هزاران بت دران | دعوی اسلام را کن بر کران

هر کرا جز حق بدل داری تو دان | بی گمان و شک که بت هست آن

پس ببین سوی دل و لی یقین | هست صورت خانهٔ ارژنگ چین

نفس تو همچون بتان در ما منی | تو برهمن وار پیشش سر زنی

جان و دل را کرده همچون بتخان | پیش آن شیطان ملعون ارمغان

کعبهٔ دل از بت سازی بری | باز مانی از بتان و بت گری

پس شود آن همای نیش و جان — اندر آن باغ حق زان نوش جان

فضله را یاران خود را بذل کرد — قدر و شان شان مزید و قبل کرد

تا همه خوردند بی خوف و خطر — کس ندید زهر را در وی اثر

بل شنویات دیگر بدیهی — وز همه نمکین ترین و بی غنی

ها چنان ساز دبه بین ای پاکدم — زهر را تریاک پاک و منعدم

نیست آن جز جزو از اجزای خاک — زهر قاتل چون از او گردد هلاک

پس چه میگوئی بدان خیر الانام — لحم مسموم ار شد خوش طعام

فی عجب زان بینت زین براق — خاک پایش به ز تریاک عراق

گر کند شیرین تر از آب حیات — لمس دستش زهرهای کائنات

پس چو اعجازی چنین آمد ظهور — شد بقلب بو سنان نور بنور

اکثری آن روز گویند از جهود — خلعت ایمان بپوشیدند زود

وارهیدند از گون نار جحیم — جلوه گر گشتند بر قصر نعیم

هان دراست بین بفضل کردگار — شاخ خرزهره چسان آورد بار

بیدِ بید ار چون پیدا آرد گل | مار گنج و خار بن آرد گل
سایهٔ بال هما افکند بوم | میوهٔ طوبی بروئید از زقوم
بار نخل آورد شاخ حنظلش | گنده چاه قعر از وی شد منزلش
واد زهر از وی شدش حاصل عسل | یافت بوی عنبر و عود از بصل
تا بود چوگان چرخ و خاک و باد | گوی میدان آن سر نایاک باد
گو نشد بر خاک این درگاه پاک | پای مال اندر عبادت همچو خاک

این چند کلمه قبل تسطیر معجزه که ایند انشاء الله تعالی
به تقدیر تنبیه الغفلت و تحذیر من الریا و السمعة تحریر یافت

ای زرسن بندی گرو از زر جبل | بشنوی تا نفس بگذارد هبل
تو دلی داری هزاران بت در آن | دعوی اسلام را کن بر کران
هر کرا جز حق بدل داری تو دان | بی گمان و شک بت تو هست آن
پس چه بینی سوی او ای بی یقین | هست صورت خانهٔ ارژنگ چین
نفس تو همچون بتان در ماسنی | تو برهمن سان به پیش سر زنی
جان و دل را کرده همچون مغان | پیش آن شیطان ملعون اسغان
کعبهٔ دل را ز بت سازی بری | باز مانی از بتان و بت گری

کتف را سازی ز سبحه مستنار
وارهی از حلقهٔ زنار و نار

خلوت خاطر کنی خالی ز غیر
ساکن مسجد شوی سافر ز دیر

چون بخلوت بهر آب و دانهٔ
بالیقین دانی تو در بتخانهٔ

سبحه در کتف و ریا کردار تو
نیست سبحه هست بل زنار تو

جسم در مسجد دل و جانت بغیر
نیستی در مسجد و هستی بدیر

جان بغم و زید و تن اندر سجود
کی رضای حق ازان گیرد وجود

پس سجودی کو نشد خوشنود ازان
جز زیان حاصل شود کی سود ازان

کو بغیر حق نهد روی نیاز
پشت سوی قبله بگزارد نماز

نی نمازش جز جهنم را کلید
باب جنت کی کشاید زان پلید

کی بر آن رهرو راه جحیم
رخت خود در منزل دار النعیم

کی بخواهد شد مرائی رستگار
گفت چون ویل له پروردگار

بل بخوانندش بخشم از چار نام
در قیامت گفت آن خیر الانام

کافر و مکار جای تست نار
فاجر و خاسر عمل نامد بکار

۳ مرائی بالضم ریا کننده و خودنما این صیغه اسم فاعل است از ریا که مصدر قلیل الوقوع ...

۴ ...

اجرِ اعمالت کنون گردید باد
مُزدِ خود گیری ازان امروز تو
هم مرائی راندا ساز د مناد
گیر ازان امروز اجرِ کارِ خویش
ما نمی خواهیم هرگز آن عمل
میکنم تشریح دیگر یک حدیث
وز خورِ اخلاص گردد پر ضیا
ابن عباس این زان خیر الانام
بر همه باد الصلوٰة و السلام
گفت دو زخ همچو نالش هر زمان
پس بپرسیدند ازان صدر النعیم
گفت باشد از همه آتش گران
تا کند زان نار پرسوز و شرار

مسکن و ماوای تو بئس المهاد
بود مقصودِ دلِ پرسوزِ تو
از رهِ توبیخ فی یوم التناد
می نهادی تو سرِ خویش به پیش
کو بود بر چیزِ دیگر مشتمل
تا شود بیدار این نفسِ خبیث
هم تهی از ظلمتِ سمعه ریا
تا که باشد آسمان گردان چو آسیا
هر زمان از خالق نور و ظلام
از ریا کاران نماید الامان
چون شود فریاد کن زان ایشان جحیم
آتشی که ایشان بسوزاندن آن
تا الهای ارباب اصطرار

هان ریا چون نعل ارباب نفاق — هست از ان شد لاجرم این اتفاق

بل شلغتی لی روند این غافلین — با منافق چون نزک اسفلین

همچو ایشان وا بمانند نکال — زان سگان بر دل خوان شغال

هم بگفت آن مرکز دو زبان — از نشانه به سینه گمان

پس ترا باید که همچون مخلصین — خالص و مخلص کنی لله دین

در سلوک دین حق باشی حنیف — همچو کوه اندر عبادتها حنیف

سر متابی تو ز سر تا بندگان — تا نسازی بندگی بندگان

وز دل و جان بشنو این اندرز را — شو کنون تا بت چنان کاهرمن

پس درا ست گیر بر توحید جا — زن بفرق با نشانش پشت پا

ساز تسلیم و توکل را و ثار — بر رضای حق دل و جان را نثار

کن سهیل و هن تابان بزمن — حال اهل اشتیاق شنو روشن بمن

ساز عطر آمو و از ان قول قدیم — پرده های سامعه را چون ادیم

## معجزه

زائرانِ کعبه سر تیغی | می‌کنند اینگونه اثبات و نفی

آبروی دل چنین سازند بیش | زایشان ز رمزِ اقوالِ خویش

در زمانِ بعثِ آن قطب الزمان | بهر حج و عمره کفار بیمان

بسته احرام آمدند از ره دغل | در حرم کرده هبل اندر بغل

ظاهر از احرامِ حج همچون نهار | وز ظلامِ کفر باطن لیلِ تار

تو بگوئی بیگمان بینی اگر | در گرفته گو کلوخی را بزر

وز رهِ دزدی سلیمانی نگین | کرده در انگشتِ خود دیوِ لعین

تف بر آن صورت که بی‌معنی در او | دمبدم لعنِ خدا بادا برو

صورتِ محضه بود دامِ فریب | رونقِ تلبیسِ ابلیس است و زیب

پس بنازد کس بدان نیرنگ دیو | هان مگر گو باشد از اخوانِ دیو

گو بظاهر گشت شیخ اندر مرید | خون بتن مالید شد گوئی شهید

وز جمالِ ظاهر و نقش و نگار | با لوکی قد شابه گوئی حمار

لیک باشد پیشِ هر عاقل محال | زنگی از حله شود یوسف جمال

هر کرا بینی بدو رنگی و فاق | پیشکش دانی ز ارباب نفاق
تا بدو رنگی شد او آلوده رنگ | با حق و اهلِ حقش افتاده جنگ
او گهی راهی بغیر وزری نبرد | کو بدار د با خدای خود نبرد
زین خوای جانان چنان باشی بکار | گر زمان امن و امان تیر از کمان
تا نگردی دور ازین رندان زدم | کعبه رضوانِ جانان کی ترو
همان نخورد آنکس وصلِ یار بار | کو نکرد از رنگ و رنگینی کنار
بسکه بیرنگی هست دل آویز را | کی دهد تمکین برنگ آمیز را
بل بگویش کو نشد آلوده رنگ | فرقِ خود رنگین بباید از چوب سنگ
در صفِ گل کی بیاید جا جعل | بل شود فرد از گرده منفعل
پس تو ای دلبر کنون باشی بری | ورنه مقصود دگر تو دیگری
نفس را داری تو باز از رنگها | چون یمانی راه بی از سنگها

## باز آمد باقتصاص قصهٔ اهلِ یمن

پس بسوی دینِ حق خیر الانام | خواند ایشان را برباد اسلام

گفت کای اهل یمن واریدِ ننگ / باز مانید از سجود چوب و سنگ

سجده را شاید کسی کین سنگ را / صنعتِ او داد آب و رنگ را

صورتش از صنعتِ مصنوعِ او / واضعِ وضعش هم از موضوعِ او

برگزید از ماسوای خود مرا / وز کرم داد از کتب الحمد را

تا بدان گردم ز راهِ گونه گون / بندگانش را براهش رهنمون

مومنان را از جنان باشم بشیر / کافرانش از نیرانم نذیر

رهبر ایشانم از ظلمت بنور / تا زنار آیند در دار السرور

وای بر آنکس که فرمانم گزید / وان که زو برگشت در آتش خزید

کس نگردد یارش از جن و بشر / ماوای آتش و تسعه عشر

پس شما را باید ای اهلِ یمن / کاورید از جان و دل ایمان بمن

هم کنید از جان مرا فرمانبری / باز مانید از بتان و بتگری

وز همه سازید رو سوی یکی / قبلهٔ حاجاتِ خود کو بی‌شکی

رو بحق گردید از بهرِ رحیم / تا بپویید این صراطِ مستقیم

پس بطلبیدند بعد از قال و قیل / بر نبوت زان نبی حق دلیل

گفت ایمان آورید اهل یمن / گر شود شاهد هُبل اینک بمن

هر یکی گفتا بدین گفتارمان / آوریم گر اینچنین باشد بجان

پس بعز موای بت ناپاک کیش / گفت لبیک و دوان آمد بپیش

زرد بر رو چون وی گفتا من کدام / زود کن سحر و ضمای شیطان ام

گفت میدانم ترا هستی رسول / گشت قرآن از بر تو نزدال

ذات با برکات تو اندر زمین / جلوهٔ نور اله العالمین

باز فرمودش بگو تو کیستی / خرد بادت سر سنگ نیستی

گفت آن سنگم که حسی بی دران / میپرستندم همین مدبران

چون همه اکر د شیطان کور کر / لاجرم گویند پیش سنگ سر

بی بصر زانند کین جز سنگ نیست / اندرو چیزی بجز نیرنگ نیست

وانکه جنبش بود محتاج غیر / کی ز ذاتش سیر و در غیر سیر

او ز خود راندن نیارد مگس / کی کند دفع بلاها از کس

کو نیارد خاستن بی دستگیر | دیگری را کی تواند شد نصیر
الغرض باشد بت خوار و خفیف | بیشتر از طالبان خود ضعیف
بل تمامی زاو و ایشان زندگان | مردگان را زندگان سازندگان
پس بتوفیق حق آن طرز سترگ | در وجود آمد چو باران زبرگ
در دل هر یک ضرا آمد بجوش | مستی غفلت بدل شد بهوش
باز گشتند از طریق ماردین | حسبة لله خروا ساجدین
جبین جان خاک بنهادند و چاک | گشت شکل لا اله زاشک خاک
بیفشاندند از زبان اعتذار | هیچو چشم خویش در شاهوار

## مناجات اهل یمن

ای بدیع خلق عالم بی‌نمون | هست ذات پاک تو بی شبه و چون
ما ز تو اول شدیم از گل برون | عاقبت انا الیک راجعون
پشت ما شد گل نه بار ما قضا | جان ما استقبال داری در رضا
تو بخوشنودی چشم باز ما | دار تا داری ز راه خشم باز ما

پس بطلبید بعد از قال و قیل / بر نبوت زان نبی حق دلیل

گفت ایمان آورید اهل یمن / گر شود شاهد بمن اینک بمن

هر یکی گفتا بهترین گفتار آن / آورم گر اینچنین باشد بجان

پس بفرمود ای بت ناپاک کیش / گفت لبیک و دوان آمد به پیش

زد برو چون گفتا من کدام / زود کن سعر و صنم ای شیطان ام

گفت میدانم ترا هستی رسول / گشت قرآن از خدا بر تو نزول

ذات با برکات تو اندر زمین / جلوه نور اله العالمین

باز فرمودش بگو تو کیستی / خرد بادت سر ز سنگ نیستی

گفت آن سنگم که حسی نی در آن / می پرستندم همه این مدبران

چون همه اگر دشیطان کو و کر / لاجرم گویند پیش سنگ سر

نی بصر زانند لیکن سنگ نیست / اندرو چیزی بجز نیرنگ نیست

وانکه در جنبش بود محتاج غیر / کی ز ذاتش سیر و غیر خیر

او ز خود راندن نیارد مگس / کی کند دفع بلاها از کس

کو نیارد خاستن بی دستگیر / دیگری را کی تواند شد نصیر

الغرض باشد بیت غول خفیف / بیشتر از طالبان خود ضعیف

بل تمامی مرده از ایشان زندگی / مردگان از زندگان سازندگان

پس توفیق حق ایشان شد سترگ / در رو جو آمد چو با این ساز و برگ

در دل هر یک ضرر آمد بجوش / سستی غفلت بدل شد بهوش

بازگشتند از طریق ماردین / حسبتاً لله ضرر وا ساجدین

جبین جان خاک قدم بنمود چاک / گشت شکلا از ره اشک خاک

بیفشاندند از زبان اعتذار / همچو چشم خویش در شاهوار

## مناجات اهل یمن

ای بدیع خلق عالم بیچون / هست ذات پاک تو بی شکل و چون

ما ز تو اول شدیم از کل برون / عاقبت انا الیک راجعون

پشت ما شکستن بار ما قضا / حال ما استقبال داری در رضا

تو بنجو شنودی و دی چشم باز / دار تا داری ز راه چشم باز

کن زچرکِ جرم زآبِ عفو پاک ... پیش ازان کاری تو مارا زیر خاک

قلبِ ما راکن منوّر از ظلام ... قولِ ایمان بهرِ ما آخر کلام

وز نوالِ خود برو زر ستخیز ... آبروی ما تو در آتش مریز

بل بگردانی بدرگاهِ رفیع ... بهرِ ما خیر الخلائق را شفیع

وز طفیلش کن بما فی یومِ دین ... حکمِ طبتم فادخلوها خالدین

کن برو نازل صلوٰة هم سلام ... هر زمان ازآن الی یوم القیام

## معجزه ۱۰

هم بگویند اینچنین دانندگان ... راهِ رضوانِ خدا پایندگان

گرد باری آن طبیبِ جان و دل ... جسمِ او طاهر ز لوثِ آب و گل

دست بر علتبه همین بودش غرض ... گز تنِ او مندفع گردد مرض

شد تنش زان باز از عنبر شمیم ... بود نابود اندرین دارِ قدیم

عنبری کز وی ولِ نافه ز خون ... بود پر بل عنبر سا را زبون

زانکه خاکِ او درین فرش ادیم ... بذرِ عودِ عشقِ معشوقی قدیم

کز حد و عرش تا این فرش زور | می زنند اینها ز نورش لاف نور
آفتاب و ماهتاب این نور و تاب | ذره وار از وی نمایند اکتساب
گرنه یکدم تابد آن نور قدم | گوی شان افتد بمیدان عدم
کوثر از دریای مهرش قطره | ز آتش قهرش جهنم جمره
دوستان را بوستان خلد خوان | داد و دنیا را بسگ چون استخوان
شد نسیم از نکهتش عنبر شمیم | یافت جان از قدرتش عظم رمیم
نقش خون در نافه شد مشکین ازو | گلرخان را گشت رخ رنگین ازو
وز محیط قدرتش گردون حباب | نطق نغمه زا سرودش را رباب
برق و رعد از آتش خشمش شرار | گل فشان از ابر جودش شد بهار
روز و شب از روی و مویش بوی | آسمان از بهر مهرش هست
انجم از خساره او بیند خال | گلرخان از جلوه حسنش خیال
بدر را دانی ز عقد شش دانه | ماه نو از شانه اش دندانه
نه فوج رسوح از بیخ ریحان خش | وز ثریا تا ثری اندر نخش

شیخ علما یا بدین تنگ رو ننماید که همه آفریدگان از تحت زمین تا فوق آسمان بر ریسمان قضا

از گل رویش گلستان گلگل است — لاجرم بلبل زبان در غلغل است
آفتاب از تاب او چون یافت تاب — سر برون آورد نیلوفر ز آب
شمع زان آتش به سوزی خود فروخت — بهر آن خود را در آن پروانه سوخت
شاخ و برگ خویش زان آراست سرو — نقد جان بسپرد بر پایش تذرو
یوسف کنعان از آن حسن و جمال — جلوه پیدا گشت شد جان از اجمال
تا بَرَد از پیر کنعانی درون — شد زلیخا از زلیخائی برون
وان یکی را نورش از دیده پرید — دیگری را داد پیراهن درید
تا جوانی رفت از وی پیر رسید — بار عشق از کاخ بر جانش کشید
وان بنور آمد پی صدق و سداد — وین بجانانه رسید جان بداد
هان بیا در دشت محبت کربلا — کی درو جز خنجر کرب و بلا
کس نیارد کرد زین جستجو ن — کشتی هستی خویش آرد برون
لیک صدها آفرین بادا بر آن — کو پی جانان بیفتاد اندر آن
زورق خود را درین بحر فنا — بهر یار انداخت چون خاشاک و خار

یار شیرین را ز صدق سر او — در ته این تیشه چون فرهاد دو

روی خود لیلی از آن آراسته چون — قیس از و شد بر صحرای جنون

لعل شیرین گشت چون شیرین از آن — دل ز خسرو برد و ز فرهاد جان

الغرض در هر کجا بینی تو نور — دان ز نور شیخ نی از عقل دور

گر بگویی مهوشی گویی از وست — ور بویی بوی خوشی بوئی از وست

پس شگفتی نی گر از آن صفوت پناه — عنبرین گردد ز ماهی تا بماه

زانکه در وصلش بجانان نی شکی — واصل و موصول می باشند یکی

چون بیکی آمد دوئی گشت پاک — گر بگوید من حقم نی خوف و باک

پس کجا باشند در کردار دو — گو بداند و بدان گاو ست او

لیک بندو همین نفران جلیل — نار سیت ابترین قولم دلیل

وان مطیعت شد بشه مهمان سر — زانکه فرمانت بود فرمان من

آیت بیعت بگوید با شما — گو بکرده بیعت او کرده بما

اهل معنی زین همه قول اله — می بر سوی بقا بالله راه

إنّ الّذين يبايعونك إنّما يبايعون الله يد الله فوق أيديهم

معجزه ١١

راوی دیگر چنین در گوش هوش — میکند القا چو الهام سروش

کرد اسنشد عاصی بهر دعا — نزد آن مطلوب خلق و مدعا

گفت کای محبوب رب العالمین — قامع کفر و معین المسلمین

رحم حق ذات تو باشد بر عباد — نا امید از تو کسی هرگز مباد

دست خود بردار تا آن دستگیر — دست من گیرد ز اموال کثیر

هم ز اولاد کثیرم شاد بهر — سازد آن رزاق خلق بر و بحر

پس بر آورد آن سرور دین دو دست — بر خدا کای موجد بالا و پست

تو همی سازی بپا اندر دمی — مارجی جانی و طینی آدمی

علم تو عالم بمکنون درون — تا درون باشد بهر چو برون

تو دهی هر نامرادی را مراد — میکنی دلهای غمگینان تو شاد

سود خود هرگز نگیرد کس ز کس — قاضی الحاجات تو باشی و بس

بنده تو سائل آلای تو — معتصم بالعروة الوثقای تو

| | |
|---|---|
| نقد مقصودش بدامانش نهی | ای نگردد کس ز تو دامن تهی |
| قوم موسی را برآوردی ز تیه | قادری بر کل شی لا ریب فیه |
| تو دهی الیاس را آب حیات | یونس ذوالنون را از نون نجات |
| بر سر هر کس فگندی سایهٔ | از غمام جود شد بر مایهٔ |
| پس چو شد فوت زبان ایشان ازان | کرد جا تیر دعایش بر نشان |
| گشت باد رحم و جود حق وزان | مسکنت پا بر هوا گردید ازان |
| کرد فضلش سر بسر بذلش مرام | تا بشد از مالداران کرام |
| مطلق از حالش خصاصت گشت دور | شد به بزم اغنیا صدر الصدور |
| جود او دادش همه مطلوب را | کثرت اولاد چون یعقوب را |

ای جود حق تعالی ۱۲

## معجزه ۱۲

| | |
|---|---|
| همچنین از قهر چون بنمود خوف | گشت مستدعی بنزد شمس اوج |
| پس برای او دعائی کرد نیز | شد بمصر ثروت و نعمت عزیز |
| شد ز روماشن بفضل کردگار | فوق حد بیرون ز تحت انحصار |

تا بگردی بعد فقر و احتیاج
بذل مال اندر نهار و لیل داج

فی سبیل الله بر ابن السبیل
هم بدرویشان چو آب رود نیل

تا بود و داد اندام المؤمنین
مژده درجات فردوس برین

همچنین توفیق رب العالمین
در دو عالم را ترا گوئی امین

## معجزه ۱۳

بشنوی سازم نو روشن بیان
کز نهان آمد چنین اندر عیان

غزوهٔ احزاب اصحاب کبار
حفر خندق را بامر کردگار

می نمودندی همه کامد پدید
در میانش صخرهٔ سخت و شدید

یا اصخ سنگ بزرگ

کامدند از کسر آن عاجز همه
با نجات آخر بشد فایز همه

پس بر آن سنگ آمد خیر البشر
ثلث آن بشکست از ضرب تبر

جست نوری آهن و سنگ گران
تا مدائن شد عیان چون حاضر آن

کنگرهٔ ایوان کسری شد پدید
هر یکی زایشان بچشم خود بدید

ضربتی دیگر در آورده فرود
ثلث ثانی را از آن صخره ربود

جست برقی تا بین گشته عیان ... اثر عرق فتح و ظفر زو شد بیان

ضربت ثالث چو بر صخره نشست ... ثلث ثالث را بدان اندر شکست

شد درخشان قصرهای ان نور ... حاضران دیدند قیصر را قصور

الغرض نوری بر جسته چو تیر ... گشت تا قسطنطنیه مستطیر

شد کم و کیفش با رباب حضور ... همچو مهر نیم روز پر ظهور

پس چو اعجازی چنین با زیب و فر ... شد بدر خواندند تکبیر ظفر

تا بگفت آن سرور این خیر الامم ... زود می گیرد همه ملک عجم

رایت احکام دین و شرع من ... گستر ظل سهیلی بر یمن

بتکدهای کفر را ان کرده عدیم ... پاک و عطر آمود سازد چون ادیم

مهر و ماه دین با وج روم و شام ... طالع و لامع بگردد صبح و شام

صولت اسلام بر اطراف روم ... زود تر ضائل شود فیها تقوم

سوسنان گشتند زان خوش باغ و بر ... شد دریده فهم منافق همچو زاغ

تا همه با هم فگنده طرح طعن ... نیشند ندمی خورند نفرین و لعن

قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء

بی خبر رانند کان شکل کشا — مالک ملک است یؤتی من یشا

می ستاند پادشاهی از شها — زان مذل است او یذل من یشا

قدرت و دانش نمی دارد نظیر — شند ذلیل از رحم او عزت پذیر

زنده را سازد ز مرده آشکار — مرده را از زنده لیل اندر نهار

هم نهار آرد میان لیل تار — می نهد روزی کسی را بی شمار

پس در است کن ز دو رنگی لنا — حب دو رنگان فکن در غارها

ظاهر اند ایشان بزر و باطن چو شیر — مثل پنبه نرم بالا سنگ زیر

صورت سعد اند و در معنی شقی — فاسق اندر باطن و ظاهر تقی

می نمایند اولیا از قولها — فعل ایشان لا یوق لا حولها

اهل دو رنگی است شیطان را لوا — تا بر ان هر دو گفو باد ا تفو

او بزیر آب میدارد چو نار — تا ابد زان نار سوزد چون چنار

## التفات از غیبت بخطاب مع العتاب

ای نر ظاهر بود روشن چو زر — باطنت باشد ز آهن تیره تر

کی تو در شرح زر خالص رسی — تو که در ظاهر زر و باطن مسی

کرده در بر لباس بایزید — قلب تو در عزم اعمال یزید

خرقهٔ پیرانه پوشی چون جنید — شیخ سجدی را بیاموزی تو قید

صورتی داری تو سر الناظرین — کافری از خبث باطن نازنین

چون نگارین گور کفار برون — نور زور آری برون نار اندرون

مستفید اند از کرامت صالحان — ننگ دارند از خصالت طالحان

خلق را گویی کنید از زر حذر — خود پی زر چون سگانی در بدر

جسم تو کنج قناعت برگزید — دل بحرص گنج در هل من مزید

وای بر حالی که داری ای سلیم — باطنت فرعونی و ظاهر کلیم

دو روا این دلق دو رنگی دروش — تا بکی گندم نمائی جو فروش

جبهٔ زور و عبای مکر و فن — بر تن دل مرده تا سازی کفن

شرم دار آخر ز خالق شرم دار — صلح تو با خلق و با او کارزار

منظر خلق است دانی آب و گل — منظر انظار خالق جان و دل

گل بیارائی ز دیبا بهر خلق — دل بیازاری تو از دیبهٔ دلق

فرش مردم پاک سازی بهر نفس — عرش منعم در بر پیر خار و خس

منظر شاهانه آرائی ستنار — تیره سازی جای نظر کردگار

ننگ دارا ز جنگ او گیرا نزوا — تا بکی داری روا این ناروا

بین ز بهر کیستی هستی بکیه — وز که بنشستی و بوستی بکیه

بنگری اینک نئی گر کور عین — کین جمال تست بعد المشرقین

دان یقین هرگز نیاری گرد صید — آن همای کام خود زین دام کید

رخت ازین شرکت کشتی باشی از — در ره توحید تا داری روان

بگذرد اوقات تو در توصیف — تو به عین غفلتی حیف و حیف

بس درایست بکن زین گفتگوی — راه جا هوشی بانر است شستشوی

گر بیان خواهی تو اعجاز رسول — کن نزول از این قیل و قال فضول

نخل دو رنگی بباغ بندگی — نیستش باری بجز شرمندگی

هر که بنشاند بگردد شرمسار — غار نار شر بار غار غمگسار

غائب توممنوز اخلاص ورجا ۔ جا بجو در نور آن بدر الدجا
شو ز اعجازش کنون معجز نما ۔ وان دُر از درج نهانی کن عیان

## معجزه ۱۴

دیدم این یکتا در اندر رشته ۔ یافتند اندر مدینه کشته
لیک فعل قتل او مجهول بود ۔ جای فکر فاعلش مفعول بود
مینمودندی همه چون غافلان ۔ از گمان شاید فلان شاید فلان
می نشد بر کس یقین المختصر ۔ آمدند آخر بر خیر البشر
پس بر آن بیجان خرامان همچو جان ۔ آمد آن جانان جان انس و جان
داشت شاخی از نخلی بر قتیل ۔ ساخت جان در جسم بیجانش سبیل
بر نشست و از جراحت خون فشان ۔ گفت نام قاتل و دادش نشان
گو بدید این معجزه چشمش جدید ۔ گشت و ایمان از دلش آمد پدید

## معجزه ۱۵

هست منقول این ارباب سلوک ۔ کان شه کونین چون شد در تبوک

دید قومی را که کرده سینها  مسکن و ماوای بتهای زرینه را

حب او در دل چنان داده جا  روز و شب بنشسته در پیشش بپا

وز ظلام کفر دل تاریک‌تر  رو بعشق آن بت زرین چو زر

ساخته جایش میان جوش اند  گرد او دائم همه در بق بق اند

پس بدان بیدانشان خیر الوری  زینت آرای سریر دو سرا

همچنین میگفت حالی می نهاد  دست پاک خود بر آن زرین نهاد

کین صنم زرینه لی بل هست چوب  بام دل سازید ازو چون کوب و روب

محترز باشید ازین دین شما  بلکه زین دام شیاطین شما

بر فراز دین حق سازید جا  وز همه سوی یکی روی رجا

تا رسید از خارزار گمرهی  سالکها در بوستان آگهی

بود آن زرینه را سودن همان  بر سر چوبینه بسودن همان

زینت شیطان ازان مفقود شد  وانچنان کاندر حقیقت بود شد

تا ز آن کف دستش سراسر بود نور  چون نه بگریزد ازان ظلمات زور

تیرگیِ لیل را چون نیست تاب ‌‌ ‌‌ پایدار در پیشِ تابِ آفتاب
پس ظلامِ کفر کی دارد نشان ‌‌ ‌‌ پیشِ آن خورشیدِ چرخِ عز و شان
لیک زر گردید چوب ای بی‌خطر ‌‌ ‌‌ شد مسِ لعابدان اکسیر زر
نورِ ایمان و یقین شد آشکار ‌‌ ‌‌ نیست از آن یکسر ظلامِ کفر بار
لیل تارِ دل پر از انوار شد ‌‌ ‌‌ از وقودِ نار چون گلنار شد

## معجزه ۱۶

همچنین شخصی بدان خیر البشر ‌‌ ‌‌ گفت من ایمان بتو آرم اگر
زر بسازی این بتِ سنگینِ ما ‌‌ ‌‌ غمگسارِ خاطرِ غمگینِ ما
پس بخواهش دستِ پاکش را کشید ‌‌ ‌‌ همدر آن دم آنچنان کان شخص خواست
شرط از و چون بر وجود آمد طلل ‌‌ ‌‌ شد جز از رونق فزاد جان و دل
نورِ ایمان تافت چون خورشید ‌‌ ‌‌ شد شبِ دیجورِ دل روزِ سفید

## معجزه ۱۷

سید هند از نقلِ بستانِ ناقلان ‌‌ ‌‌ رونقِ بزمِ عقولِ عاقلان

وز زبان بارند ابرِ اشکبار / میکنند این روضه را اشکِ نثار

در زمانی کز قریظه ریخت خون / شد عفونتها ز خونِ شان برون

در گذشت از حد چو بوی گندگی / گند شد بر زنده عطرِ زندگی

ساخت آن مطلوبِ خلق و مدعا / بسط سوی آسمان دستِ دعا

کای بحرِ جودِ تو ابرِ بهار / آب بر خار و سمن بازد نثار

شد نسیم از باغِ جودت عطر بیز / نفحهٔ نافه بنافِ مغز ریز

گشت مشکین آهوی صحرا از تو / عنبرین شد عنبرِ سارا از تو

از لبِ غنچه بشوئی بوی شیر / در دمی در کامهای گل عبیر

میکنی از قطرهٔ ناپاک پاک / جان و ایمان میدهی در مشتِ خاک

بطنِ دنیا را بکن زین نتن خال / از نوال ای کردگارِ ذو النوال

پس دعائش در زمان کرده صعود / از زمین بر آسمان چون دودِ عود

بر سمان چون شد بخارِ آن بخور / پس سحابِ استجاب آمد ظهور

تا زمین را شست شد ابرِ مطیر / ساخت از امرِ خطیرِ بی نظیر

رد ز ابر لطف آب زندگی — گشت کاخ خاک پاک از گندگی

وز ریاض حرم او باد نسیم — برد دارد هر را ریح ذمیم

ز آسمان بارید ابر مشکبار — شد زمین چون ناف آهوی تتار

الغرض چون قبله گاه عندلیب — از ثری شد تا ثریا پر ز طیب

تا بهوی اندر میان کوهسار — گرد گم بلبل تمیز گل ز خار

## معجزه ۱۸

همچنین معنی سرای چو سر قش — میسراید این سرود از جوش هوش

اعنی او فرماید آن فرمان بمرز — گو بفیروزد یقین را انجمن

کای دراست کن ز نیسان زبان — مثنویت را بدنیسان دُر فشان

وان زبان همچو درارت برار — شود زین نیستان از نیسا قطره بار

کز برای مسجد جنت نظیر — بل جنان از وی بشد عزت پذیر

گفت باشد چوب خوش بس بکار — سرور عالم به نزد یار غار

هست آری چنین چوب و خشب — در مکان سن بکه با ادب

[illegible]

گر به یثرب ور رساند کردگار / تا به تعمیر مکان آید بکار

پس برآورد از پیش بدر الدجا / در جناب پاک حق دست دعا

کای تو میداری سما را بر هوا / جود تو سازد همه حاجت روا

ابر را باشد ز تو بر باد سیر / قدرتت را کی بود نسبت بغیر

شد سلیمان با سریر از تو صباح / راه ماهی چنینش بد رواح

کرد جود تو ملک طالوت را / وز ملک دادی بدو تابوت را

پس کجا از قدرتت باشد عجب / گر از آنجا آوری اینجا خشب

قادری تو هر چه خواهی آن کنی / گاه ساکن کوه را پران کنی

گوهر معنی بدینگونه چو سفت / استجابت عبد سبحان لبیک گفت

تا به یثرب جمله آن چوب مراد / طرفة آمد پریده چون جراد

مسجد نبوی از آن معمور شد / بل ز انوارش خشب پر نور شد

هان کسی کز مهر آن محبوب پاک / از سمک چیزیکه بینی تا سماک

در شهود آورد از کستم کمین / خواند او را رحمة للعالمین

گردوان ساز ز مهر او جبال — چون چرا را کی درو باشد مجال

دار دل را از غبار ریب روب — گر پرانید از برایش چند چوب

میدهد شاهی بخواهد هر کرا — هست لال از وی لسان چون چرا

مالک است او هرچه خواهد آن کند — کی رسد کس را که پیشش دم زند

## معجزه ۱۹

باز از لطف خود آن ابر بهار — شد درین بستان حزین یا قطره بار

تا ز هر جانب گلی مهر انجلا — بلبلان را میدهد زینسان صلا

چون به یثرب پای آن محبوب شد — جای آن دار ابی ایوب شد

شد نهار از مهر حسنش لیل تار — وز شمیمش دار او رشک تتار

وز زمین د بهاری شد وزان — بست بار از باغ امید خزان

شد گریزان چون خزان آنها ز بار — خار خارش گشت رشک لاله زار

گلبن آمال او آورد گل — بار عز آمد برآمد خار ذل

دولت قرب دوامش شد نصیب — جلوت حسنش بدیدی ای رقیب

اتفاقا روزی آن پروانه وار | بود با آن شمع دو عالم جان نثار

کرد عرض ای مهبط روح الامین | قطعهٔ در ملک من باشد زمین

کاندرو نی بذر گیرد رو و راه | بلکه زو هرگز نمی روید گیاه

چون شنید این حرف حق با او برو | مشتی از گندم بیفشاند اندرو

بود آن گندم درو گشتن همان | رستن و دانه شدن بخشیدن همان

تا درودش در زمان چون شد درست | بین بخشش شاخ بادنجان برست

بین حساب از دست او آورد قوم | بوم شومی کاندرو میخواند بوم

بیخهای گندم بیجان کجا | شاخهای سبز بادنجان کجا

## معجزه ۲۰

همچنین شخصی را با نکات | می نهد پیشش دل طوطی برات

تار اعجاز سر هر دو سرا | با نوای خوش شود نغمه سرا

پس کند آیینه از سینش جلا | بهر رؤیت خلق سازد صلا

دید در توریت شخصی از یهود | نعت آن سرور نوشته بر زدود

روز دیگر همچنان کان عجوز دید | باد خشم و کینه اش در دل وزید
هم نمود آمرزگان هم زردی | یعنی آنرا محو کرد از مادری
باز روز ثالثش مرقوم یافت | از حسد بر تن چو مار شوم تافت
پس نمود آمرز چون قصه زدود | شد عتاب از غیب و نقشش کالحجر بود
رنج لاطائل بخود چون میبری | تا ابد نقشش نخواهد شد بری
هر کسی کو سازدش قصد زدود | گر بیارد روی مقصود او نمود
بل بغار زنار آن طالع نگون | خائن و خاسر بیفتند و اشرگون
دائما سوزد چو خار و خس بلیس | ساعتی بی راحتی سازد بسیس
پس شنید از زبان حال جان عنید | پیر ساسان باد این گفت و شنید
گشتش از نار ندامت دل کباب | سینه بریان همچو نار چشمان پر آب
تا زدود از کلک ملا العتاب | حرف انکار از کتاب دل شتاب
شد چو سنبل بر چشم خود روان | تا بدریای نوال آمد دوان
مقتبس گشته ز انوار لقا | خورد از آن بحر هدی آب بقا

| | |
|---|---|
| تافت یکسر زسر تابندگی | یافت ره سوی خدا یابندگی |
| بحلقش حلقهٔ فرمان بری | دلقِ دل ز آلایشِ عصیان بری |
| می فشرد اندر رهِ آن پای ثبات (ای در راه اسلام ۱۲) | تا بیفشرد فنا نامی حیات |

## معجزه ۲۱

| | |
|---|---|
| طائفانِ کعبهٔ اسرارِ غیب | ناقل اند این نکته شسته ز ریب |
| کامد از طایف چنین یک طائفه | کز عقابِ حق نبوده خائفه |
| لم یزل کردی با قدامِ خلاف | مروهٔ شرع و صفای دین طواف |
| گردِ حصن از حکمِ نفسِ پر هوا | پیشِ آن پیشینیان ره پیشوا (یعنی پیغمبران پیشین ۱۲) |
| ما شویم از شوبِ شک صافی درون | گر درختی زین حجر آری برون |
| تا بدانیم رسولِ برحقی | در کلام و دعویِ خود صادقی |
| لعلِ ایمان را بجوفِ سنگِ جان | جا دهیم و تو شوی همرنگِ جان |
| پس بجست از قولِ شان بدرالدجا | داشت خود را بر سرِ آن سنگ پا |
| بود پایش سنگ را سودن همان | شاخِ پر میوه بدر بودن همان |

گشت چون بیرون از این همچون طواف | طائفی را کعبهٔ ایمان مطاف
زمزم توحید کرده شست و شوی | چرک شرک از خاطر و صندل ز روی
ور یقین قلب همه پر نور شد | دور از و یکسر ظلام و زور شد

## معجزه ۲۲

راویانِ موشکافانِ نکات | وز نقضا نقدِ نطقِ اهل ثقات
چون قمر زینسان همی سازند شق | از سرِ سیفِ زبان باطل ز حق
کز حسد یاری ابوجهلِ لعین | که چو شیطان بود باطل را معین
با جهود در شبی آمد فرود | نزد آن سرور بر او باد درود
پس لعینِ ناکس از راهِ ستیز | نطق را بنموده همچون تیغ تیز
زد بحرفی بر آن روشن ضمیر | انکر الاصوات چون صوت الحمیر
گفت بنمائی تو اعجاز کنون | ورنه خواهی دید خود را غرقِ خون
بسته باشد نطق از این قولِ تباه | هم به تیغ قهر حق تبّت یداه
تا قیامت فرقِ آن طالع نگون | باد درهم از سنگِ لام و عین و نون

گفت پیغمبر چه میخواهی بخواه
جلوه گر ز نهی تو از حکم اله

پس چه خواه از علم خود بوجهل را
نابکار و ناسزا نا اهل را

گفت از و خواهی کنون شق القمر
تا شود اعجاز و سحر مستتر

امتیاز از هم میان مر ماه
زانکه دخل سحر نی بر آسمان

پس بحسب گفتهٔ ایشان بشیر
شد به سبابه بسوی مه مشیر

سهم ایما را چو نمودش هدف
در زمان دو شق بشد همچون صدف

تیر سر او را تیر ایمایش دو نیم
کرد دال و نون نمودش ز بیم

قدر بدر اندر میان نیک و بد
بود بوجهل از شست او گردید صید

شد چنان چون گشتهٔ ایمای او
پس چه باشد جاینده سیمای او

باز آن مردود کاف و نون کفر
گفت سحر است اینچنان کان بود گر

پس بایمائی گر پیوست زود
مقتبس گردید از آن قلب یهود

بل کسی کز نزد یاد وش بدید
نور ایمان از دلش آمد پدید

لیک بوجهل لعین نابکار
گشت کور از نور رحمن کردگار

از ازل بر دیدهٔ چون گوش غطا | تا ز دیدِ نورِ حق زو شد خطا
بل چو زاغان شد از رعنائیها بسی | کرد کو بود از ازل بد بر کسی
بید بخشش هیمهٔ نارِ جحیم | چون نخورد او میوهٔ نخلِ نعیم
ور بغیلانِ شقاوت پر ز خار | کی سعادت را بگردد میوه خوار
از ندم بر لوحِ دل آیا بد رقوم | کو بجوید باطنی از زقوم
لاجرم آن نابکارِ بخت شوم | ز اقتباسِ نورِ حق گردید کور
دست شست از آبِ نهها چمن | گشت در نارِ جهنم غوطه زن

اینچند کلمه‌ای قبل رقم گشتی نبی علیه السلام با یکی اعرابی که نامش عین اعجاز آن خیرالانام بود بطریق تعلیم قتل نفس که میمه جهاد اکبر عبارت از آنست

هان کسی را نفسِ دون گردید سیر | کور بر دست است کشتیش در حصیر
پیچد ز دستِ نابت پنجه اش | سازد از رنجِ ریاضت رنجه اش
تیرِ تقوی را بر آرد بزور | همچنان بر گورخر بهرام گور
آرد از فوقِ هوا و حرص زیر | دائماً بر وی چنان چون بر صید شیر

بشکند قرش گر ز انکسار / تا چو خر سازد خراب خاکسار

هم ز نهی منکرش تفنگ سرو / بر زند داشم بود با او بجنگ

هر زمان باشد بر آن چون محتسب / تا که از منکر نگردد مکتسب

باز دارد از ره فسق و فجور / وز حرام و ناروا و ز لغو دور

قطع چون زد دوش کند از تیشه پای / بش زند نیشش سازد گوشه جای

بنده اش سازد به بند بندگی / زهد زندانش کند تا زندگی

پایش اندر پیر و پاک باز / پیش دارد هم ز راه رند باز

سازدش در گوشه چون بیت بگور / دیده اش از دیدن اغیار کور

زایل از طبعش کند کبر و خودی / مائل و شاغل به نیکی از بدی

هم زبانش سازد از گفتار لال / خون دل نوشاندش عوض زلال

از مزامیرش بگرداند اصم / در دهن جا نبات و قند سم

وز می حب حقش دارد سلاس / در برش سازد بجای خز پلاس

هر چه او گوید مکن از جان کند / وانچه فرماید خلاف آن کند

زانکه این مار از ره ماردی | کی بفرماید به نیکی جندیی
گر بگیرد حکم او محکم بکار | عاقبت کار او بگردد شکار
خو کرش سازد به بیت تنگ و تار | وز گل و گلزار دارد ننگ و عار
تا بمیرانند و را قبل موت | نشنود زو کس بغیر از ذکر صوت
چار تکبیر از جهان خواند بر آن | وز همه سازد چو مرده بر کران
هم بدینجا خالق کون و مکان | هر زمان باشد معین و مستعان
تا یگانه سازد این بیگانه را | همچنان خیر الوری رکانه را
پس و راست چون نهج کردی ز بر | خلق را سوی جهاد اکبری
کن بیان آن قصه مرویه را | کشتی رکانه و نبویه را
فرق سازد از نطق خود چو ذو الفقار | حق ز باطل شد و زان لیل تار

## معجزه کشتی نبویه علی صاحبها الصلوة والسلام الی یوم القیام

جاهدی در جاده پیغمبری | شیر مردانند جهاد اکبری
همچنین گوید که آن خیر الانام | شد بهم اعرابی رکانه نام

که در صحرا از اندرون مردم پیدا آید و در فارسی بتخفیف دال مستعمل است که در این بیت و در تخفیف بمعنی راه بزرگ و شارع عام دیده ۱۲

جهاد اکبر زیادت یای ... باصطلاح صوفیان مجاهده کردن با نفس اماره مخالفت آن چنانچه جهاد اصغر باصطلاح انسان کارزار کردن نبرد بالفتح بالکسر ۱۲

پیل زور و شیر بیشش چون غزال — بود در خشم نزد او کمتر ز زال

خرد از وی چون گرد گردان یار — بید سان لرزان از آن اسفندیار

پیش باد بطش او افراسیاب — بود صدره کم از افراسیاب

گفت داری دعوی پیغمبری — وز خدا وندان باشی بری

از خدای خود طلب پشتی کنون — کن بمن گر صادقی کشتی کنون

گر شوی غالب من ایمان بتو — آورم گردم نثار از جان تو

من بیابم غالب ار دانم یقین — دین من باشد ز دین تو بهین

این بگفت و آنجهت بیار و الاشکوه — کو بد اندر عرصهٔ عرضه چو کوه

در گرفت و آنچنان بنمود زور — گر بدی بهرام از آن رفتی بگور

ور بدی کوه کلان گشتی زجای — آمدی پیل دمان از وی بپای

لیک پای آنش ز جنبش مصون — بود از آن کو خانهٔ دین را ستون

ذات پاکش مرکز دور زمان — آفتاب آسمان عز و شان

نی شگفتی گر بماند او در امان — مثل شمع خور ز باد آنچنان

لشکر باد از بگیر دعا لمی | نیست شمع شمس را از وی غمی

پس ورا از پنجه پیغمبری | در گرفته باز چون کبکِ دری

بر هوا برد آن همین ماه مبین | برد بگو لی ز آسمانش بر زمین

وز زبر آورد زیرش واژگون | برد که از سر زدل نخوت برون

شد ضلالت را سر از سنگ بلا | خرد و خوار و گشت کفر از وی جدا

شد خزان باطل و حق را بهار | گشت تابان چو خورِ نصف النهار

گلبن ایمان بگلزار درون | کرد گلشن خارِ کفر از وی برون

شاخ و برگ نخل خاطر سبز و تر | شد بجای خار خار آمد ثمر

یافت زیب از شاخ گل و رنگ باغ | جلوه گر بلبل شد اندر جای زاغ

سبز و تر گردید دل را مرز و بوم | شد همای نو گلشن در جای بوم

## معجزه

میرساند مژده کشتی نوح | در نسیم طوفانِ غم شخصی روح

بل کسی از عیسی دمان دل را دم | زنده میساز جنین از مرگِ غم

روزی آن اعجاز آمور مسیح | دعوت دین حق از قول فصیح

کرد ترسا را همه گفتند زود | معجز عیسی تو گر خواهی نمود

ما بتو گرویم و دار میت حبیب | سالب سازیم از درو چوب صلیب

دل ترسائی هم از تثلیث پاک | بیگمان سازیم ما بی ترس و باک

پس بسهر عزت دین متین | ساخت آن شاه سلاطین از طین

شکل خفاشی پس اندر وی دمید | همدران دم جان در و آمد پرید

در دمی کرد از دم معجز نظام | اکمه و ابرص بهٔ و اهل جذام

پس بکرد از فضل و فضل عظیم | کو سمیع است و بصیر است و علیم

هر کرا کو بد سعید از کاف و نون | پر پایمان خالی از کفرش درون

شد ظلام از لیل تا دل نفور | گشت پرزین کوکب دری بنور

## معجزه ۲۵

هم بگویند اینچنین گویندگان | در سخن رضوان حق جویندگان

بود باریان شه ذا الاقتدار | فوج قد چار صد بر یک هزار

و انچه میبایست آن موجود بود | لیک آب اندر رهی نابود بود
فوج عطش آمد چو در تا زندگی | تنگ شد شان را حصار زندگی
باز ماندند از طریق تاخت تاز | عجز را کردند سر فاش از
نان بکوه دل چه شد باران عطش | کی ز بحر فوج خیزد موج عطش
پس چو دید آن سرور هر دو سرا | لشکر خود را پریشان یکسرا
در نهاد انگشت جائی از سبیل | شد روان نهری از آن چون سلسبیل
تا شدند ایشان هم ایشان را دواب | خضرسان زان آب حیوان سیر آب

## معجزه ۲۶

روزی آن رونق فزای دو جهان | واقف سر عیان و هم نهان
کرد در آب قلیل استاد تیر | طرفه جوشید از آن آب کثیر
بود قبل آن قابل یک مرد کار | پس بیاسودند از آن تا سی هزار

## معجزه ۲۷

همچنین از نان چار استار جو | الف کس را کرد سیر آن نیک رو

بلکه نانش همچنان کامل بود | گو ورا دست تصرف که نسود
در غزا اندک غذا زو شد کثیر | تا برآسودند ازان جم غفیر
دعوت تنگ از سینش شد فراخ | ز آب پایش نخل خشک آورد شاخ

## معجزه ۲۸

کرد شخصی با شه پیغمبران | شکوه‌ها از سرکشی اشتران
گفت چون بر پشتشان بنهیم بار | بر فکنده می‌کنند از ما فرار
یکسر این بیداد را دادند داد | ز آتش عصیانِ [illegible]
پس نبی آمد بسوی اشتران | شد خرامان همچو شاه اختران
اشتران دیدند چون بر پا زود | خاستند و ساختند او را سجود
در گرفته فرقشان در گوششان | شد ز نیسان زبان گوهر فشان
گوش حیوان از درر از نهان | شد پر و خالی ز شرشان جهان
صیقل قولش خدا داند چه بود | زنگ طغیان از دل حیوان ربود

## معجزه ۲۹

گر دمی گوید چنین نیک اختری — نزد آن سرور شکایت اشتری

از جفای مالک بی مهر خویش — دل فگار و تن نزار و پشت ریش

گفت در دست کسی دارم مهار — بی خور و خوابم از لیل و نهار

بار خود بنهد به حال زار من — خار خار جور او خونخوار من

مالکش را گفت آن بدر الدجی — یا فروشی یا خوشش آری بجا

کار خود زو هرچه در گنجد به بر — لاکن از آب و کهش داری خبر

گه به زیر بار گاهش کن رها — لا تکلف نفساً الا وسعها

گرد رنج از دامن حالش فشان — ورنه گردی تیر آهش را نشان

## حجره ۳۰

شد بنزد آن همین عالمین — اشتری شاکی ز فعل غافلین

مردم آنجا که سیاهم نگفت — غافلانند از نماز وقت خفت

بر دل ایشان شد از غفلت غشا — لاجرم خوابند ماقبل عشا

دائما باشم بجان لرزان چو بید — تیره زین ترسم بشد روز سفید

تا مبادا از شآمت اعمال‌شان ... تیر خشم حق مرا سازد نشان

خواند ایشان را شه کونین پیش ... داد در موعظت از حد بیش

پنبهٔ غفلت ز گوش‌شان برون ... بر کشید و شد بعرفان رهنمون

## معجزه ۳۱

گر و میگوید شخصی از عرب ... بر نبوت زان نبی شد طلب

گفت باشد شاهدم هذا الشجر ... بشنوی چون بیند ازین خبر

چون بگفت این آن درخت از بیخ خو ... منقلع گشت و دوان آمد به شا

گفت بادا رحمت حق بر تو نزول ... تو نبی الله باشی هم رسول

بر تو هم بر آل تو بادا سلام ... بر عدویت لعن الی یوم القیام

دید چون طالب دلش بیدار شد ... دور ایمان را مدار و دار شد

تا ورا خورشید از آن نور هدا ... شد ضلالت الظلام از وی جدا

## معجزه ۳۲

همچنین گویند ارباب شناخت ... لشکر غوکان ز بحر آورده تاخت

ك غوک بواو مجهول جانوریست که در آب و زمین نمناک می ماند بعربی ضفدع گویند من غیاث و در برهان غوک بر وزن دوک نوشته ۱۲

رخت راحت از همه غارتگری | ساخته کردند خیلی ابتری
لاجرم کردند از آن آفت پیام | مردم جسته بدان خیر الانام
چون سیدین سهمگین سانح بگوش | قلزم امواج رحم آمد بجوش
بر دعا برداشت خود وادیعت | از ضفادع گشت خالی کاخ و خاک
وز دعائش شد اجابت کالئن | حال غوکان گشت گویا لم یکن

## معجزه ۳۳

حضرت جابر چنین کردند یاد | روضهٔ رضوان حق جایش باد
کرد باری آن شه کل الانام | از خدا بادا برو رحم و سلام
بذل ظرفی مقبلی را پس درو | داشت روغن رحم حق بادا برو
خورد دیگو ینده چهل و پنج سال | زان سبو لاکن بدی باقی بحال
پس شکستش سنگ آفات زمان | زانکه کل من علیها هست فان

## معجزه ۳۴

کرد بذل از دست خیر البشر | بوهریره را چنان چندی تمر

آشتش گویند در ظرف سفال / خورد و می‌بخشید زان تا بیست سال

زان تبرک هیچ نقصان بود / بلکه چون کان قبل الان بود

لیک وقتی کز برش فقدان شد / کز جهان چون حضرت عثمان بشد

## معجزه ۲۵

روز فتح آن با عمش کون و مکان / شد بشمشیر از سقوط خود سوی تبان

(اشاره کننده ۱۲ — تازیانه ۱۲)

گفت پس جاء الحق باطل زهق / صاحب حق را بشد رونق ز حق

شد بتان از این سخن یار از لهیب / بر رخ از بالا بیفتادند به شیب

با هوان و ذل سوی خاک جا / ساختند از بهر خود چون نقش پا

شد بدنیا در دل شان نقود / نار را باشند در عقبی وقود

## معجزه ۳۶

همچنین گویند کان جد حسن / بر رخ زینب فگند آب دهن

گشت از آن آب برویش مزید / زآب او آب از رخ خوبان پرید

زآبرویش آبروی گل خشید / تا برخ زان آب گلگونه کشید

| | |
|---|---|
| شد ز شرم بخششش قلب گلاب | ریخت نیسان آب خود را در خلاب |
| پس بیوم الدین خداوند کریم | کو بود بیش از همه راحم رحیم |
| رحم فرماید بحال زار ما | تا بدان بینا کند ابصار ما |
| در دهد اذنی که ما را تیره روی | سازد از آب شفاعت شستشوی |
| بر وی و بر آل و اصحابش بهاد | افضل صلوات الی یوم التناد |

## معجزه ۳۷

| | |
|---|---|
| گفت آن سرو طفلی بی‌زبان | من کدامم گر شناسی کن بیان |
| گفت بشناسم ترا هستی رسول | گشت قرآن از خدا بر تو نزول |
| ذات پاکت مرکز دور زمان | مرجع اهل زمین و آسمان |
| گفت گفتی راست ای شاد باش | در مهاد رحم حق آباد باش |

## معجزه ۳۸

| | |
|---|---|
| همچنین پرسید از آن کور و لال | که نیارستی که سازد قیل و قال |
| بی‌تامل گفت تو هستی رسول | گشت لولاک از برای تو نزول |

| | |
|---|---|
| ذاتِ پاکت رحمةٌ للعالمین | جلوهٔ نورِ خدا اندر زمین |

**معجزه ۳۹**

| | |
|---|---|
| روزِ خیبر داشتی خشمِ خدا | جان و دلها دا با قدامش فدا |
| درد دو دیده بدو دل پر ملال | زآبِ فمِ خیر الرسل کرد اکتحال |
| دیده اش گردید از آن چون سرمه گین | دور می شد درد از آن حلیت زرین |
| بل بدان افزود نور از پیشتر | گو بد از کحل الجواهر بیشتر |

**معجزه ۴۰**

| | |
|---|---|
| گرد باری آفتابِ انبیا | مومنان انگشت از دل پر ضیا |
| دست بر فوقِ سرِ علول عمر | گو بد اندر آسمانِ دین قمر |
| وز رهِ شفقت بدو کرده خطاب | کای عمر تا عمرِ خود باشی شباب |
| بود میگویند تا عمر نوان | حضرتِ فاروق گوئی نوجوان |

**معجزه ۴۱**

| | |
|---|---|
| نعمِ ما قال آفرین ها دابرو | نیست شوبِ ریب را جا اندرو |

قوله لله در القائل هست | بالیقین عین الیقین و حاصل است
بود دست آن کلیم عرش طور | از ید بیضای موسی پر نور
لاجرم بر عارض شخصی سیاه | دست خود مالید شد رخشان چو ماه
باز بر رخساره شخصی دگر | در نهاد و شد درخشان چون قمر
هم ز لمس دست خویش آن دستگیر | کرد رخسار فتاده از منیر
در لطافت شد چو آئینه پدید | دید خود را هر که در روی بنگرید

## معجزه ۴۲

دید شخصی اشته عالی مقام | کو بهل از چپ خورد آب و طعام
گفت خور تعظیما از دست یمین | کو ز برکات سموات و زمین
از تکبر و ز تمسخر من نمی یارم بگفت | پس ز لعن ناکل آن سر و سبفت
مدت عمرش بگویند آن لعین | که نمی یارست خوردن از یمین

## معجزه ۴۳

برستون بار فراقش شد گران | لاجرم نالید لی حد و گران

پس معانق شد حبیب آن استون | تا بیامد اندر و صبر و سکون
چون نگرید زار زار آن جان زار | گر چنان جانان جان شد بر کنار

**معجزه ۴۴**

بود عطر آسود از آن والاصفات | مسکن مکه الی یوم الوفات
زان به یثرب آمده اکثر قریش | کعبهٔ اسلام را گردند پیش
وارهیدند از گون نار جحیم | جلوه گر گشتند بر قصر نعیم

**معجزه ۴۵**

برکشیدی جز و ماهی در زمین | زیر پای آن همین عالمین
تا شدی فرسنگها اندر دمی | همچنان میرفت باز آمد همی

**معجزه ۴۶**

ور ندا گر ساختی صوت مدید | استماعش تا بمنازل میرسید
تا منادی از ره فرسنگها | در اجابت میشدند آهنگها

**معجزه ۴۷**

| | |
|---|---|
| گه نگردی دست پالش را اثر | آتش سوزان بیامد در خبر |

**معجزه ۴۸**

| | |
|---|---|
| از سوالش یافتی صحت سقیم | وز دعای او پسر زادی عقیم |

**معجزه ۴۹**

| | |
|---|---|
| وز دمش بگریختی ریب المنون | به شدی از مالش دستش جنون |

**معجزه ۵۰**

| | |
|---|---|
| شد ز آبش عالم شیرین مقال | یعنی از آب دهان پاک لال |

**معجزه ۵۱**

| | |
|---|---|
| از لعابش کو به از آب حیات | یافت مستسقی ز استسقا نجات |

**معجزه ۵۲**

| | |
|---|---|
| چشم اعمی از دمش می‌یافت نور | طرفة کردی ظلام از وی نفور |

**معجزه ۵۳**

| | |
|---|---|
| مالش دستش نمود از سر درست | بل قوی‌تر عضو مکسور از نخست |

معجزه ۵۴

| | |
|---|---|
| در زمانِ بعثتِ[1] آن خیر الانام | از جمادات آمدی بروی سلام |

معجزه ۵۵

| | |
|---|---|
| چون شه بر رفتی بر او باد اسلام | آمدی با وی بهائم[2] در کلام |

معجزه ۵۶

| | |
|---|---|
| زحمِ حق باد ابر و صبح و مسا | در کفش تسبیح می خواندی حصا |
| تا شنیدی هر که میبود ش طنین[3] | نزد آن خیر الوری از مومنین |

معجزه ۵۷

| | |
|---|---|
| بر دعایش سنگ و اشجار و زمین | با لسانِ خویش بگفتندی امین |
| تا شنیدندی خلایق لحنِ شان | بر فصاحت میشدندی جانفشان |

معجزه ۵۸

| | |
|---|---|
| روز می از فرمانِ او سنگِ صلود[4] | سوختی در دیگدان همچون وقود[5] |
| لاجرم دیدند چون اهلِ نفاق[6] | بعض را زفتا نفاق آمد وفاق[7] |

۱ بعثت بالفتح [illegible] برانگیختن پیغمبران را [illegible]

۲ بهائم [illegible]

۳ طنین بالفتح آواز مگس و زنبور و مانند آن [illegible]

۴ صلود [illegible] سنگ سخت [illegible]

۵ وقود بالفتح [illegible]

۶ نفاق بالکسر [illegible]

۷ وفاق بالکسر سازگاری کردن

## معجزه ۵۹

هم ز غیب آمد چنین اندر شهود / بود ملعونی چو فرعون از یهود

تاخت بر خیر الوری حال منام / ساخت شاخی کام آن ملعون تمام

وانچنان بشکست فرق نابکار / طرفة شد واصل دار البوار

## معجزه ۶۰

بر زبان صاحبدلی این نکته راند / چار تکبیر او بنفس تازه خواند

در تجرد دید چون عز و شرف / شد ز دنیا چون ز مرده بر طرف

در سرای بوم و بر شسته بری / سوی نیر نیسان بسازد رهبری

شد ز هجرت در نهم سال اینچنین / کان سر هر دو سرا با مؤمنین

آمدند از مسجد یثرب برون / وز فرح خالی ز غمها پر درون

گفت اینک مرا روح الامین / رفت نجاشی ازین دار کمین

میکنند الآن سیدانیم راز / مردم آنجا بر آن بیجان نماز

ما همه اینجا کنون خوانیم نیز / چار تکبیر نماز آن عزیز

این بگفت و خواند تکبیر صلوت
رخ بسوی قبله قبله گاه کائنات

وز برای تارک دار فنا
کرد استغفار ها بعد از ثنا

چون ز تکبیرات شد فارغ سلام
داد پرسیدند از آن خیر الانام

هل تجوز ای زبدهٔ کل کائنات
تادیت بر میت غائب صلوت

گفت لا لاکن من از چشمان سر
دیدمی چون داد جبریلم خبر

لاجرم کردم بر آن بیجان نماز
ورنه بر غائب کجا باشد جواز

باز پرسیدند چون باشد چنین
علم دین و فتوی شرع متین

پس نماز مقتدی ای مقتدا
چون شود جائز بگفت از اقتدا

الغرض زینسان از آن صافی درون
آنچه شد ظاهر ز حد باشد برون

بلکه هر چه آید صدور از اولیا
نیز از آن اعجاز صدر الانبیا

پس کرا یارا که آرد در قلم
آرد و خود را بدان سازد علم

زانکه آن بحریست ناپید کنار
نیست مرغ سدره را بر وی گذار

پس فلک سیر عقل پر فتور
کی تواند کرد از آن عمان عبور

لاجرم زان گنجهٔ آب صفا | می کنم اکنون بر این ختم الکتاب
خلعت اخلاص را کرده نثار | و ز جان سازم بر اصحابش ثنا
بیگمان شانند حق را اصفیا | از همه مخلوق بعد الانبیا

شمهٔ از فضایل امیر المومنین افضل الخلفاء الراشدین هادی سبل الصدق والتحقیق حضرت ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه و عن احبائه

در دلایل کرده چون تحقیق شد | اکرم و اتقای شان صدیق شد
آمد او در دین حق پیش از همه | چون نگردد قدر او بیش از همه
از همه چون برگزیدش کردگار | صدق را گوهر بر او کرده نثار
نور اول راست اول یار او | ثانی اثنین اذ هما فی الغار او
کم نزیل پروانه وار آن یار غار | بود بان شمع سفارت جان نثار
تا بهین امتی پیغمبرش | خواند و کرد او را خلیفه اکبرش
بل نماز اندر پس آن یار غار | خواند آن خیر البرایا چند بار
بین چه عالی شان او را کرده خدا | مقتدی گشتش جهان را مقتدا

الغرض فضل زین افضلین
بود بعد الانبیا والمرسلین

وز انام از بعد ایشان بو کسن
ذات آن خیر الخلائف بود و بس

گوهر رحمش با دانشار
فرق بی مغز عدویش سنگسار

دوستانش با دو اشان شان
دشمنانش تیر خواری نشان

مصنف اثر مجاد مکارم اخلاق امیر المومنین عدل العادلین موید منطوق لازم الوثوق حضرت عمر فاروق رضی الله تعالی عنه

ثانی از اوج خلافت چون قمر
طالع لامع بشد حضرت عمر

عدل را دیوان دل بی غل او
بود پا بگریز دیو از ظل او

تا براه دین گزید او رهبری
دین باطل شد ضعیف و حق قوی

ز حق و باطل بهم مفروق شد
لاجرم او را لقب فاروق شد

بود از نیسان دین حق پیرای او
کامدی آیت بوفق رای او

تا بگفت اوج نبوت را قمر
گر بدی بعد نبی بودی عمر

چون نگردد پیشوائی را سنا
گو بود حق را چنین رونق فزا

م ۱ [illegible] کما قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الشیطان [illegible] من ظل العمر [illegible]

م ۲ [illegible]

م ۳ [illegible] کما قال الرسول صلی الله علیه وسلم لو کان بعدی نبی لکان عمر بن الخطاب رضی الله عنه

وزرات رای آن هادی الهدا / رو نماید شاهد رای خدا

هم بخواندش اهل جنت چراغ / زانکه بودش از ظلام دل فراغ

چون خلافت را بشد او رنگ زیب / شد سر انصاف بالا ظلم شیب

صیقل عدلش ز مرآت وجود / زنگ ظلم ظالمان را بر زدود

تا بشد رستم توان خائف ز زال / گشت با شیر ژیان همسر غزال

عزم بالجزمش کلید فتح بود / قفل لاینحل مشکلها کشود

هیبتش گر زوی بلرزیدی حشا / همچو شاه شرق شد کشورکشا

ریخت برق تیغ قهرش همچو میغ / سیل خون کافران را بی دریغ

ناگزیر از خوف او اهل نفاق / درخزیدند از شقاق اندر وفاق

در فکنده دلق دو رنگی ز دوش / شربت اخلاص را کردند نوش

الغرض در راه حق ثابت قدم / بود تا بود اندرین دار عدم

ظلم ظالم زو زبالا شد سقط / داد مظلومان خود او داده فقط

ختم شد بروی علی التکسیر / چون بذات مصطفی پیغمبری

مومنان را هم او راحت فزا | بود قهرش کافران را جان گزا

فرق دین تا بر فراز کهکشان | برد و شد شهد شهادت را چشان

زین جهان فانی او داد دین | سوی دار الخلد شد رحلت گزین

پشت پا زد بر سر این پر فریب | شد بفردوس برین او ناشکیب

دامن دل گشت ازین گلخن کشان | راحت جان شد در آن گلشن فشان

دعوت معشوق لا هی بگوش | آمد و جام وصالش کرد نوش

تا دوی رفت و یکی آمد براه | گشت گویان لیس فی دلقی سواه

ظل رحم حق بران ممدود باد | دوست مقبولش عدو مردود باد

ما همه را کردگار عالمین | دارد اندر دوستانش گو امین

## اندر محاسن مکارم اخلاق امیر المومنین حضرت عثمان ذی النورین رضی الله تعالی عنه

وانکه گوی فضل ازین میدان ربود | بعد بوبکر و عمر عثمان بود

خود نبی بخشید دو دختر بدو | شد قران تا هر یک آن اختر بدو

جفت چون آن طاق با آن جور شد | زان بنامش نام ذی النورین شد

ذاتِ پر نورش خورِ علم الیقین — پر ضیا گردید از و دینِ متین

مومنان را گشت از ان خورشید — چشم روشن دینِ کافر سفید

وز حیا و زینش زیبی فلک — بل از ان عروست حیی ملک

معرفت را بود بحری گران — کانِ جود و حلم را کوهِ گران

سید الابرار را یارِ سخی — واقفِ سرِ علی بود خفی

تا بپای پاک آن رحمت خدا — جان و دل را دائما کردی فدا

گفت تا آن امتِ خود را شفیق — در جنان عثمان مرا باشد رفیق

بذلِ سامان بجیش العسر کرد — در رهِ حق وقف بیر رومه کرد

می نمود او بر رضا کردگار — جان و دل املاک و مالِ خود نثار

ناشرِ دین جامعِ قرآن بود — دوستِ رحمان دشمنِ شیطان بود

کار و کردارش ز قرآن و حدیث — منقلع گردید از ان هر خبیث

سنتِ نبویش دستاویز بود — منبع از خوفِ او خونریز بود

مرکز و رهبری بودش مدار — که نه جستی جز رضای کردگار

برحق و بر راه حق تا بود بود | روز برای حق نمود آنچه نمود
تا در انقد نبوت را نصاب | گفت خواهد شد بجنت بی حساب
افضل خلق است او المختصر | انبیا را بعد و بوبکر و عمر
تا بروزی بر همه باز اسلام | کو بهول اندر زهر گم ساز و غلام
با خصم شان چو بو بر شد و بر | از نوال و رحم حق محروم و دور

برخی از مناقب جناب امیر المومنین علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

بعد سه در چار سو قدرت علی | داشتی پیش از همه حضرت علی
برگزید او را حق از عین رضا | تا بشد نامش علی مرتضی
حیدر و شیر خدا صفدر علی | مفتح قفل در خیبر علی
در فتوت بود چون یکتا علی | زان بگفتا لا فتی الا علی
تا برآورد از نیام او ذوالفقار | آمد اندر دین حق عز و وقار
طاغیان را عون و طاغوت بود | طاغیان را تیغ او طاغوت بود
خاتم ختم خلافت را نگین | نقشهای قدرت اندر رو مکین

فتوت بفتحتین و تشدید واو جوانمردی

دارِ حکمت است و دروازه علی — گشت ازان نورش بدیگر منجلی

هر کرا خیر الوری باشد ولی — دان یقین گردید مولائش علی

در کمالِ اتحادش بی شکی — با نبی تا حب هر دو شد یکی

مومنان را زان علی آمد ولی — کز نبی باشد علی و ان از علی

والیِ ملک ولایت را علی — هر که مولایش علی شد ولی

هان درست هرچه میگوئی بجا — لاکن این دولت کسی ناید بجا

کو نکرد اخلاص را کرده دثار — جان بهو بکر و عمر عثمان نثار

بل باغوای لعین پر فریب — رفت در غارِ غوایت بشیب

شد بشانِ شان دیده فهم چو زاغ — وز شرابِ بغض پر دل را ایاغ

ساخت سینه ز آتش کینه کباب — وز حسد بر باد کردش چون حباب

تا به تیره گمرهی لیل و نهار — در دوان چون اشترانِ بی مهار

پس فریقی گین چنین دارد طریق — در یم طغیان سراسر شد غریق

راهِ رضوانِ خدا کردند گم — کی شود حضرت علی مولی لهم

طاغوت های شیاطین الجن و الانس ۱۲

بل بشد طاغوتشان اولیا — برد بیرون از دل ایمان ضیا

لاجرم گشتند چون یو حرون — از عداوتهای نیکان سرزرون

تا کنند این موذیان باز خوی — دائما آزار شانرا جست جوی

بی‌خبر زان کو بچرخ آورد ست — زد کلوخ او خود سر خود را شکست

در هلاک نفس خود کوشش نمود — خونش اندر خون او جوشش نمود

هان بیا بنگر بذی الاخدود زود — نار شان را ایشان حساب برداشت دود

پس بذی الاوتاد و اصحاب فیل — هم بسوی موقد نار خلیل

سر بسر کردند چون شان را ذلیل — طرفه طیر و بعوض و بحر نیل

شبه عیسی چون بدار اندر خزید — از ید یاران شنیدستی چه دید

صالحان را چون شدند این طالحان — دشمنان گشتند زان رو کالحان

پس ز نیکان کس نگردد بدسگال — بل به نفس خویش می سازد وبال

وار دنیا در شود خوار و ذلیل — بهره ور از نعمت ایمان قلیل

تا بصد ذل آخر آن حر چون حطب — در فتد در آتش ذات اللهب

بعد ایمان بود چون انکار او | تا بپایانش کشید آن کار او

هر زمان گردد بر آن جرئت یار | نشنود قولی مگر ذوقوا العذاب

همچو کافر راند آن خانه خراب | بر زبان یا لیتنی کنت تراب

الغرض گردد عذاب او نه گون | زانکه می بودند منهم یضحکون

بر زبان راند این فریق بدتر | در علو شان شان ما لا یلیق

تا بیوم الدین شنود این ما دین | در گو نیران و فیها خالدین

بان دراست بس تو خود دار امان | از کلام سر ظلام گمرهان

لکن همیگویم ترا زین گفتگوی | رای خاموشی زبان را بسته شوی

بگذر از هستی تو مداح رسول | همچو تیر از قوس این قول فضول

لکن بجان باد و ستانش دوستی | ورنه بی مغز و سراسر پوستی

تارک رای زتاج مهر شان | تا بجان دریابی پیشان جان شان

که رضای حق نخواهد شد نصیب | تا نداری تو بنیش را حبیب

همچنین دانی یقین تاری شکی | حب شان حب نبی باشد یکی

تا بپای شان نگردی جان نثار — کی بیابی تو نبی را غمگسار

چون علی حب همه شد بی گمان — حال بغض و کینه را دانی همان

زانکه خود مرویست کان خیر الانام — بغض شان را بغض خود بنمود نام

پس کر ازین دو بود مولی علی — کن کنون روشن بیان را عالی

شد سعادت را نگین اندر انام — ثبت بر نام ازین دو کس کلام

## مستخلص اول

یا کسی کو دائما سوزد چو زیت — خوش نشان ز مصباح حب اهل بیت

حب اصحاب نبی دارد سوا — تا در و فرقی نمی دارد روا

بو میان در اتباع شان کمر — بست و بر آثار پا بنهاد سیر

وز نوال امتنان ذو المنن — جان و دل قربان بنا بر سنن

در فرار از حلقهٔ بدعت چو تیر — با سنن مانوس همچون شهد و شیر

تا بپای طائر شرع متین — بسته دارد دائما رشته وتین

بهر حب حق بدارد آن لبیب — دوستانش را بجان و دل حبیب

| | |
|---|---|
| بهم زاعدایش چنان تیز انجمان | با دل و جان هر زمان باشد مان |
| در ره رضوان آن رب جلیل | لم یزل استاده همچون سنگ میل |
| مسجدش ماوا و ملجا هم مآب | مطمئن در وی چنان ماهی بآب |
| ذکر حق حلوای دلش همچون عسل | جز بر آن ناید قرارش یک نفس |
| یابد از یاد حقش سینه سکون | هان بذکر الله آرامد درون |
| هدیه بر هادی خود سازد درود | زان رحمت صلوا علیه آمد فرود |
| در محرم میکند با قلب ریش | صوم و ذکر و قرأت قرآن به بیش |
| تا فرستد بر شهید کربلا | رحمت رحمان خفی و بر ملا |
| باد نازل رحم حق دائم علیه | کوشد این افعال را مسند الیه |

## شخص ثانی

| | |
|---|---|
| یا کسی کز شامت طالع نگون | در چه بدعت فتاده واژگون |
| دائما در طاعت نفس خبیث | معرض و نافر ز قرآن و حدیث |
| نیست در مسجد قرارش یک نفس | مضطرب در وی چو طیر اندر قفس |

برگزیده شقوت ما وام را — گر در گوئی این خود دشنام را

تا بحدی در دلش ظلمت خزید — کو باهل بیت شد همچون یزید

بل بشان شان نماید بس ستم — آنچه او یکبار بنمود و شمر

وانچه کرده بر حسین ابن زیاد — ظلم این ظالم از آن باشد زیاد

نقل می سازد بهم خنده کنان — بر حسین آید چنین گرد چنان

با زنان فاجره در لعب عین — می نماید یا حسین و یا حسین

یا خدا باد و هانی پر ز خاک — کو باین توهین بر آن نام پاک

پرده عصمت نشینان حرم — گر نسای آفرینش محترم

نام شان برده بگوید کز حزن — سوکنان نالان شدند و سینه زن

هر همه گریان و عریان پا و سر — آمدند از خانهای خود بدر

بل بدینسان افتراها از غلّ — می سراید چون سرود اندر دهل

گر کسی زینگونه نقل اهل او — ساختی بستی کمر بر قتل او

پس چسان دارد روا این ناروا — بر علو شان شان اهل هوا

بیگمان فرمان بر شیطان شدند / تا بدیشان قصد بهتان شدند

عاقبت جایش شود در جای او / زانکه او بنهاد سر بر پای او

وانچه سازد محرم نابکار / از بیانش نطق دارد ننگ و عار

لیک گویم اندکی زان کارها / تا شود انموذج انبارها

مجلسی سازد سراسر جشن عین / چون یزید اندر پس قتل حسین

کز چراغان بامها تا عرش / صحنها رشک گلستان از فروش

وز صدای طنبک شد خروش / مغز فرق قدسیان آید بجوش

منبری در وی نهد بهر کسی / می نماید شرح از نائبها بسی

تا بخواند زان کلام و قولها / دمبدم شیطان بران لاحولها

گلرخان طرفی دگر با غنج و ناز / از شراب لعل لب عاشق نواز

نزل سازند از ره بذل و نوال / تشنگان خویش را جام وصال

تا شوند آن طالبان نامراد / از مراد دل در آن ده روز شاد

الغرض گردد چنان فسق و فجور / کز بیان نطق از زبان ریزد نور

محرم الحرام ۱۲ ده روز اول ماه

گر ملک آنجا رود زان رنگ و ریو / بالیقین او طرفة گردد چو دیو

بل چو هاروت اندران چاه بلا / سازد آن زهره جبینان مبتلا

در جهان جائی بتر زانجا کجا / پای پاکان ببرد آنجا جا

پس بپرسم انصافم ای اهل شعور / یا سرای ماتم است این یا سرور

یا شود زینجا غم اندر دل مزید / یا فزاید شادمانی چون یزید

فاش این گفتن امول علی / یا بود شیطان ملعونش ولی

بین بغور تا ببین تمکین او / دام شیطانست هم تزیین او

سحر زباشی تو گر ز سعید / ز التفات زینت دیو مرید

رشته پند من گیری کنار / از طریق و مذهب اصحاب نار

من بدرگاه کریم کارساز / بسط میسازم کنون دست نیاز

مستعیذا اکنون بدان باشم بجا / از شر و نفس و دیو انس و جان

مستعیذ مستغیث مستعین / زو بحرب نفس و شیطان لعین

بر نبی و آل و اصحابش سلام / میکنم نزل و بران ختم کلام

# خاتمهٔ کتاب بر مناجات بدرگاه واهب العطایات وسلام وصلوات بر خلاصهٔ کائنات و زبدهٔ موجودات علیه افضل الصلوات و ازکی التحیات

ساز کار ای کارساز عالمین
رحم کن رحم ای تو خیر الراحمین

منع کردی تو ما را پایه ها
گر کرم دادی ز ایمان مایه ها

نیست ما را جز تو معبود و معین
ای ترا ما العبد از تو نستعین

پس بما بنمای و داری مستقیم
از زوال اندر صراط مستقیم

جادهٔ انعمت علیهم را بما
از ره انعام عام خود نما

هم ز قید کید نفس و گمرهان
وارهان پروردگارا وارهان

کرده ذهن و راست معنوی
تا بتوحید تو گفت این مثنوی

چون بانعام تمامت شد تمام
پس بکن در خاص و عامش فیض عام

کوششش جان ولیش مشکور کن
تا بنظر رحمتش منظور کن

گر بجست از کلک او حرف خطا
بر کشیدی خط عفو از عطا

بر دَرِت باشد بجان امّیدوار — نیستش جز تو کسی آمرزگار

کشتیِ آمالش از ساحل مران — گر بود عمّانِ جرمش بیکران

بل ز بادِ جود از آن طوفانِ خون — شو سویِ جودیِ عفوش رهنمون

باطل و حق را ز هم بخشش تمیز — تا حقش گردان ز جان افزون عزیز

کن بران کنه همه اشیا عیان — سود خود داند کدام است و زیان

دار دائم در رهِ رضوانِ خویش — تا بکن محفوظش از غفرانِ خویش

## التفات از غیبت به تکلم

ای نبی شد لؤلؤِ لالا ز تو — قطرهٔ نطفه سحابی بار از تو

ریقِ کرم از صنعتت سیفور شد — شهد شیرین قیِّ زنبور شد

تاجِ زر بخشِ شهِ خاور توئی — سیم و زر سازِ مهِ انور توئی

لعل و فیروزه نهی در سنگلاخ — گل چو لعل اندر برِ فیروزه شاخ

ماهِ سیمین مهر شد زرّین ز تو — در ملوکِ کوکبِ زرّین ز تو

پس بنسا از حرمتِ آلِ رسول — دانهٔ اشکم درِ گوشِ قبول

غنچهٔ گلهای مقصودم گشا ... ای توانایی تو که سازی ما تشا

وز لبش خندان مرا باغ درون ... ساز از آن آنجا ز غم بیرون

وان زمانی کاندرین ره مرحله ... همچنین بود رحلتگه هر قافله

بر فگنده با جسم اندر زبیل ... راحل رو چو کند قصد رحیل

در امان از شر شیطان حرون ... دار و کن با خیر ازین رمه برون

تا به یثرب از سرم کرده قدم ... در رسان و کن بخاکش مه قدم

وز جوارش چشم مسرور کن ... تا بدیشان آخرم محشور کن

بهر عصیانم بدرگاه رفیع ... سید کونین را سازی شفیع

وز گروه بخت بیدارم کنی ... محو نور از نور دیدارم کنی

هر فریق از حق بدین دارد نشان ... کن خفیف از جود خود اثقالشان

بر همه ز سوسان و مومنات ... رحم فرما ای رحیم کائنات

کن بیوم الدین ز رحم سرمدی ... جای ما زیر لوای احمدی

دفتر عصیان ما سازی لطیف ... تا شود آندم ترازویش خفیف

سایه بان بر ما کن ای رب جلیل
یوم لا ظل اندران ظل الظلیل

سالها ما را ز جهل عشقی گذار
مستقر ما کنی دار القرار

لیک ازین حیرانم ای آمرزگار
جرم من بحریست ناپید کنار

کمترین بجوش از روی زمین
سر کشید از سدره روح الامین

زورقم زین ورطه جیحون خون
چون بمقصود درون آید برون

هان شفاعت خواهم ان بدر الدجا
گر شود شمع ره و روی نجا

بر کنار آیم ازان بحر نخار
خار ذل از پا بر آید گل ز خار

پیش حق خود بخود کن راه من
ور کرم سازش شفاعت خواه من

## اندکی از نعت رسول کریم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم

ذات پاکش باعث لفظ یکون
بل برایش کاف نون نون کاف نون

چون پسند او بجود خود وجود
تا نباشد بود این همه و نمود

بهر او ارض و سما رب جلیل
در وجود آورد لولاکش دلیل

اوست محمود ثنای بی‌قیل و قال / نام نامی‌اش بدین فال است دال

رهنمای عالمینش کردگار / خواند ... آنش کرده نثار

بر زبانش با این خود ... / تا نگردد مستفیدان ناامید

یعنی از بالا نگردد مستفید / در میان زمره ... ...

پس بجای والقمر حاصل کنون / شد برون آیم از آن گرداب خون

زانکه او باشد بهای النصیر / کی غریقی را نگردد دستگیر

کی گیاهی را نباید ناامید / آب رحم آن رحم را بر سفید

هست واتش معنی لا تقنطوا / شمع شمع را پس شو پروانه تو

هر که پشتیبان وی را داد همی / از پی جرم عظیمش بی غمی

رحمت رحمان شود گردش حصار / عصمت خاصش بر او گردد نثار

تا ز دنو نفس دون ماند مصون / کی اثر بروی شود زان افسون

همان چه بیان کرد بر این جور ز ... / کو جناب ... را دارد حبیب

بیگمان گردید مأمون از جحیم / بلکه او شد فائز فوز عظیم

بس چو تو هستی سعدی گلستان || شو بران گل مثل بلبل جان نثار

بر وی و بر آل و اصحابش سلام || بر محمد و کن تمام از وی کلام

یا الهی تا ابد بر خیر الرسل || افضل صلوات بود و ساز نزل

آل بیت و آل و اصحاب اجمعین || تابعین و تابعین تابعین

از همه رضوان تو مادام باد
کام ما چون کام شان انجام باد

قصیدهٔ تاریخیه مثنوی در است که تاریخ اتمام منقش مطابق سنه هجری حضرت سید الانام اعلی در حرف نام بکام آید مشتمل بر نصائح ناصحه و آداب النفس نسخه نوشته شد

شد تمام الحمد لله القوی || مثنویم در در است مثنوی

رنج با راحت مبدل گشت چون || حاصلم گردید گنج معنوی

نازم از فضل حق و نازم کنون || نقد جان بر یاد جود نثی بشنوی

مثنویم دان تو ای طالب یقین || هست یا الزاد راه اخروی

لا شکّ لا ریب من کلّ الوجوه — دارد این تأثیر خوان عیسوی

من ندانم چون تو در منزل رهی — تو بهی زین زاد و در رهروی

رخ به تیشه نو بیم گر کن اگر — معرفت را طالب من سلوی

نفس فرعون خود ار خواهی کشتی — در یمین دار این عصای موسوی

تا ز نمرود هوا گلشن شود — گر باین ره براهیمی روی

جان بر من شیرین شدی فرهاد وار — چون درست گر بخواهی خسروی

مزرع آخرت است دنیا دان یقین — کاندر آن هر تخم کاری بدروی

کار تخمی را درو آمد مرد کار — کان بزاید زاد در راه اخروی

خود خدا بنموده ره کشت کار — تو بگیر چون داود و سید روی

از رسول و بجوان راه را — فی گنج گنجوی و غزنوی

بشنویم دان ز قرآن و حدیث — ترجمانی در زبان پهلوی

تا بر آتش هستی تو هیچ — خواه باشی مثنوی خواه مولوی

چشم خیر از غیر او هرگز مدار — زانکه گندم ناید از کشت جوی

گر شوه پیر لقمهٔ کشکول گدا	تا جوان عیسوی لا یستوی
سن نصیحت کرد بنت بهر خدا	زان چه کارم شنبوی یا اشتوی
لیک ازین نفس کهین هشیار باش	کو بصد ابلیس تلبیسش سوی
چون منافق دشمنی ترزی دوست	مار زیر آستین را مستوی
تو زپیری همچو عرجون قدیم	گویدا او تا حال تو سرد نو
تو دو پای خود بگور آویختی	او بگوید این نهالی آن نوی
تا اندرین دار النعیم از سیم و زر	او بین زهی مال قارون تا نو
پس یقین انی تو ایم ضیعت	نفس را این هست داعی بس قوی
پیر خدر زن دام او ما دام باش	تا نه در بند بخودت سازد بخوی
خواهد از وسواس این خناس ناس	کز صراط راست راه کج روی
زان حصار این دار دان ملعون مراد	تا ز تو نا بد سوا ایس بیرو
ز بر دل باشد هوا این زر و در	رهزن شیطان بحولت محتوی
در ره عصیان رب العالمین	او و تو هر دو شوی با هم سوی

فاستعذ بالله زین دو بدنگار | قال شان از صدیقی راست بوی
الامان گر بشنوی پس شان شوند | اول و ثانی و تو ثالث شوی
هر دمی از عمر زانی واپسین | جز بیاد حق نگردی منطوی
گر خدا خواهی پس از غیر خدا | چون دراست نزد وی شو منزوی

رباعی تاریخ طبع مثنوی دراست من نتائج طبع مخزن الفراست مصنف مد الله تعالی من نواله ظلال کماله

باد چون باد وزان این مثنوی | از کمال خود جهان را محتوی
وز پی تاریخ طبعش لفظ باد | باد زائد بر دراست مثنوی

قطعه تاریخ من نتائج سحاب قلم اعجاز رقم مولوی عبد الرحمان صاحب مد ظله

بلند است مضمون این مثنوی | چو جان در تن متن موضوع گردید
مصنف چه داد سخنها بداد | گر و نیزهٔ نظم مرفوع گردید
خدایا بود توشهٔ آخرت | درین مزرعه آنچه مزروع گردید
طفیل محمد بما کن عیان | ز لا تقنطوا هر چه مطبوع گردید

۱۲ ۷۸

بسالش چو بر فلک مه و حسن | کلام مستحسن سنیح مطبوع گردید

**قطعهٔ تاریخ طبعهٔ مثنوی ثمرات طوبی با طبع سعید الدارین مولوی حافظ احمد حسین صاحب وفقه الله تعالی بحسنیة الکونین**

گفتهٔ مولا و مرشد نامی من | مثنوی شکل سه مطبوع گشت

سال طبع او به طبع من گذشت | یکهزار و دو صد و هفتاد و هشت

**قطعهٔ تاریخ طبعی من جلوات طبع منجلی مولوی قاسم علی مدظله**

خوشا این مثنوی تازه مضمون | ز تصنیف یکی از کاملانست

بیان چون سبا اوصاف مصنف | پریشان خانهٔ عاجز بیانست

بکن انصاف چو بنشین گویم اوصاف | هر انکس او چنین عین اللسانست

چنانست آن به نظم و نثر کامل | که زو گوئی نظام ناظمانست

ربوده از اولین و آخرین گوی | چنان در شاعری سنجر بیانست

به بین در مثنویش که فصاحت | چو گلزار بهاری گل فشانست

بیاض او چو مهر نیم روزه | شب یلدای او لهار وزازالست

سوادش همچو زلف خوبرویان | سفیدیها ز چشم عاشقانست
به نظر ناظرانش تازگی داد | کتابی کو که تازه بوستانست
ز گلهای مضامین نوآئین | فرح بخش دل بلبل دلانست
چو پیران طریقت نکته هایش | سوی حق رهنمای سالکانست
برمز و غمزه و ایما الی الله | چو مرشد موصل مسترشدانست
پر از اسرار توحیدش عبارات | چو دردکهای حقیقت شاربانست
نیارم بیش ازین تشریح وصفش | که هر وصفش کنم او بیش ازانست
اگر بینیش از چشم دونی | بدانی رازهای کاندرانست
چو قصد سال طبعش کرد طبعم | سروش غیب که ناظم نهانست
بگفتا بی تأمل بی سر رنج | چراغ افروز بزم عارفانست
١٢٩١
الهی تا سمند تند خامه | بصحن صفحهٔ کاغذ دوانست
همانا دارین نگارین نظم دلکش | مراد قاسم آثم همانست

خاتمة الطبع

الملة والدین ... زاد اللہ بقاءہ ... حافظ محمد جمال الرحمن ... ابرة العارفین مولانا ... قدوة السالکین

سپاس سپاس حق لسان سخن آفرینی که در تعریف طرفی از معارف
صنائع وبدائع مطلع مثنوی بی مقطع حمد وثنای لاتفنای او
فصحای افلاک چون بلغای خاک بتحییر ما عرفناک وپس از فرو داوری
درود نامعدود بران دیباچه پیرای صحیفهٔ جود وخاتمه آرای سفینهٔ شهود
که از قصیدهٔ حمیدهٔ فضائل و حرفی ست لولاک لما خلقت الافلاک
صلی الله علیه صلوة باقیة مملوة من تحت السمک الی فوق السماک وعلی
آله واصحابه المنهمکین فی طاعته بغایت الانهماک بر رای بیضا ضیای صدر
آرایان چار بالش ایقان مخفی ومحتجب نماند که درین ایام فرخنده فرجام
بتوفیق الله الملک العلام الذی علم الانسان مالم یعلم این نسخهٔ مجموعه
بجوامع الکلم المسماة بالاسم التاریخی مثنوی وارست که بکمال نضارت
پیرائی گلگونی دقائق حقائق بجامعیت بیت بیت بهار عالم
حسنش دل و جان تازه میدارد ❁ بر رنگ اصحاب صورت رابوی
اصحاب معنی را از مصنف ذهن سخن موطن فرید الدهر وحید العصر

ومبتدا رشاد شد وبه تصحیح مصنف موصوف در سنه ۱۲۷۰ هجری قدسی بشهر کلکته محمیه مرزا پور متصل تهانه قدیم در مطبع محمدی خاص بموکی احمد حسین صاحب لکهنوی خلف الرشید مولانا اولانا

صحیح‌نامهٔ اغلاط مثنوی درایست که از کاتب بکتابت ابیات و از مصحح بجهت فرو گذاشت غایت راتب جلیه بطبع در این

| صفحه | سطر | غلط | صحیح | صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۳ | ۱۳ | یار | پار | ایضاً | ۱۲ | شاهد | شاید |
| ۹ | ۸ | بی نشست | بل نشست | ۷۵ | ۴ | خور | خرد |
| ۱۵ | ۷ | عاقل تری | غافل تری | ۹۴ | ۳ | رم | رزم |
| ایضاً | ۱۲ | سرتاب | سرتاب | ۹۷ | ۵ | ازروی | ازوی |
| ۱۷ | ۹ | ذر | در | ۹۶ | ۵ | یحیی الظام | یحیی العظام |
| ۱۸ | ۱۰ | آتش | اتش | ۹۷ | ۴ | چشمس | چشمش |
| ایضاً | ۱۱ | بهار | نهار | ۱۰۰ | ۳ | سته‌ها | خسته‌ها |
| ۱۹ | ۱۰ | عصان ها | عصیان ها | ۱۱۷ | ۷ | پنان | چسان |
| ۲۷ | ۱ | هست | مست | ایضاً | ۱۳ | سنرا | سرا |
| ۳۳ | ۸ | بس | بس | ۱۱۸ | ۱ | گردند | کردند |
| ایضاً | ایضاً | ارحب | ازحب | ۱۵۹ | ۱ | جسیم | جسیم |
| ۳۴ | ۶ | ار | از | ۱۷۱ | ۱۰ | گرد جا | گرد جاعیسی |
| ایضاً | ۷ | س | سر | ۱۹۵ | ۱۳ | هشت | هست |
| ۳۶ | ۱۳ | بخت | بخت | ۱۹۶ | ۱ | نادای | مادی |
| ۵۷ | ۵ | سلوای | سلوی | ۲۲۶ | ۹ | زینسا | زینسان |
| ۶۰ | ۷ | جوع ازخوف | جوع ازجوف | ۲۴۸ | ۸ | ضعیت | ضعیف |

مخفی نماند که در صفحهٔ افتتاح فاتحهٔ کتاب بیت ششم باین نمط نیز تواند شد ٭ بیت ٭ ز آتش سوز درون جوشد مدام ٭ مغز او در دیگ سر همچون ادام ٭ و در ۲۴۸ صفحه بیت یازدهم و دوازدهم معکوس الترتیب مطبوع گردیده محض نامطبوع شده بتقدیم ثانی بر اول باید خواند که فساد آن برار باب صلاح ممتنع الاصلاح است کما لا یخفی